

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت سافتر خود
ای سافتر افزون ده قبح، تاوار هم از نیک و بد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۸/۰۵



متن کامل برنامه شماره
۸۸۹ سخن گفتن حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود
ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای
در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد

هر روز همچون ذرّہ‌ها رقصان به پیش آن ضیا
هر شب مثال اختران طوّافِ یارِ ماهِ خَد

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را نهدی
اندر سری کاین می رود، او کی فروشد یا خَرَد؟

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می کند
باده‌ی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صَمَد

مستی باده‌ی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد
مستی سغراقِ احد با تو درآید در لَحَد

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر وَلَد

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو
تو دیگران را مست کن، تا او ترا دیگر دهد

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیش نشین
هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نَمَد

می گردگرد شهر خوش، با شاهدان در کشمکش
می خوان تو لَأُقْسِمُ نھان، تا حَبَّذا هذا الْبَلَد

چون خیره شد زین می سرم، خامش کنم، خشک آورم
لطف و کرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۵۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود
ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

پس مولانا می‌گوید که ای پدر من، پدر نماد می‌تواند جان ما باشد، می‌تواند هر دوستی باشد، هر انسانی باشد یا خود زندگی باشد. دارد با هشیاری صحبت می‌کند. هشیاری چه در انسان روی خودش قائم بشود، چه زندگی، یکی است. پس ما در واقع به صورت هشیاری به گوش خودمان به صورت هشیاری داریم این پیغام را می‌دهیم و عمیقاً درک می‌کنیم که در این لحظه کار دیگری جز خدمتِ ساقی خودمان که ساقی در این‌جا نماد زندگی یا خداست، نداریم.

برای این‌که در خدمت ساقی باشیم، می‌دانید مرکز ما در این لحظه نباید جسم باشد، باید فضای گشوده‌شده یا عدم باشد. این معنای خدمت به ساقی خود است و ساقی به این معنی است که یک باشنده‌ای به ما شراب می‌دهد و آن خود زندگی است و اگر مرکز ما عدم باشد و جسم بیرونی به صورت فکر نباشد، این شراب به ما می‌رسد. و دوباره خطاب به ساقی یعنی زندگی و همین‌طور خودمان پیغام را اضافه می‌کند که قدح‌های بزرگتری به ما بده، شراب بیشتری بده تا از این بافت ذهنی نیک و بد برھیم. «تا وارھیم از نیک و بد» یعنی از من‌ذهنی برھیم که دائماً قضاوت دارد و نیک و بد می‌کند. پس بنابراین معلوم است که سیستم نیک و بد من‌ذهنی در مرکزش جسم دارد. بنابراین از ساقی هم شراب نمی‌گیرد، بلکه از جهان بیرون می‌گیرد.

این بیت می‌خواهد بگوید که اگر ما در این لحظه مرکزمان عدم نباشد و جسم باشد، جهان را آلوده می‌کنیم و جز مسئله و درد چیز دیگری در جهان نمی‌آفرینیم.

و با این بیت ما پی می‌بریم که چرا ما این‌قدر وضعیت‌های مسئله‌دار در این جهان داریم. چه به صورت فردی، چه به صورت جمعی، چه به صورت جوامع کوچک حتی خانواده و برای این‌که ما در خدمت ساقی خودمان نیستیم. یعنی این بیت را اجرا نمی‌کنیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگیها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و این بیت پس از توضیح مختصر می‌برد ما را به این شکل‌ها که می‌بینید [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که قبل از ورود به این جهان که از جنس زندگی هستیم، در خدمت پدرمان، در خدمت زندگی بودیم، در خدمت ساقی خودمان بودیم و از آن می‌می‌گرفتیم و سیستمی به نام نیک و بد یا در این لحظه فقط اتفاق را ببیند و آن را نیک و بد کند و نیک یعنی زیاد کردن همانیدگی‌ها و بد یعنی کم کردن آن‌ها ندارد.

و بنابراین دوباره مسئله را نشان می‌دهد [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که بعد از ورود به این جهان ما چیزهای مهم را که برای بقای ما مهم بودند و پدرموادمان به ما یاد دادند، گذاشتیم به جای عدم. یعنی چه‌کار کردیم؟ آمدم مثلاً پول را یا جسم پدرموادمان را که برای ما مهم بودند تجسم کردیم با فکرمان گذاشتیم به مرکزمان و مرکزمان عدم شد و الآن در دو سه سالگی دیگر برحسب آن اجسام می‌بینیم. بنابراین می‌بینید که



عینک دید ما عوض شد و وقتی مرکزمان جسم می‌شود، ما در خدمت آن درمی‌آییم. یعنی ما الآن در خدمت اجسام هستیم به صورت فکر، نه خدمت ساقی خودمان و این مسئله‌زا است. مسائل انسان از این‌جا سرچشمه می‌گیرد.

قبلاً چهار تا خاصیت مهم زندگی [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] را که عقل باشد، حس امنیت باشد، هدایت باشد، قدرت باشد، از خود زندگی می‌گرفتیم، الآن همین‌ها را [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از پول‌مان، از همسرمان، از بچه‌مان، از نقش‌مان، از مقام‌مان، از باورهای‌مان، از دردهای‌مان می‌گیریم و بنابراین در خدمت ساقی جهان هستیم که به وسیله این همانندگی‌ها و شیرهای که ما از آن‌ها می‌کشیم، شراب می‌گیریم، پس بنابراین دچار بافت نیک و بد هستیم. یک چنین کاری که ما بعد از ورود به این جهان می‌کنیم، در واقع یک من‌ذهنی درست می‌کند. من‌ذهنی عبارت از تصویر ذهنی است که در اثر تغییر فکری همانندگی انسان در ذهن انسان پدید می‌آید و این تصویر چنان پیوسته است، که به نظر می‌آید که یک انسان است و ما آن را به جای خودمان می‌گیریم.

پس ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم و من‌ذهنی از چیزهای مرکز شراب می‌گیرد و نمی‌تواند بفهمد که در خدمت ساقی دیگری به نام خدا یا زندگی باشد و الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش از چیزها گرفته می‌شود. و می‌بینید که یک چنین باشنده‌ای که سایه است و تصویر است، خاصیت خواستن دارد که پی‌درپی این همانندگی‌ها را می‌خواهد، به آن امید که اگر این‌ها زیاد بشوند، زندگی‌اش بیشتر خواهد شد. درحالی‌که با این کار از زندگی دور می‌شود.

و همین‌طور می‌دانید که با هر چیزی که همانندگی بشویم، فکر آن در ما هیجان ایجاد می‌کند. هیجان‌اتی مثل خشم، مثل ترس، مثل رنجش، مثل کینه، مثل احساس تأسف و احساس گناه و نگرانی و اضطراب از آینده و حالت‌های سیر نشدن و حرص به چیزها در ما وجود دارد. این‌ها همه درد هستند که در واقع سطر سوم، در پایین گذاشته شده [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] پس درد یا دردهای من‌ذهنی که عمدتاً به وسیله ترس نشان داده می‌شود، در ما هست، قبل از ورود به این جهان ترس نداشتیم و نمی‌خواستیم و سیستم نیک و بد نداشتیم و به‌علاوه در این لحظه ابدی بودیم. بعد از این‌که وارد این جهان شدیم و این تصویر ذهنی به نام من‌ذهنی را درست کردیم، افتادیم در زمان مجازی و شدیم یک چیز تغییر کننده، قبلاً یک چیز تغییرناپذیر جاودانه بودیم.

حالا این تغییرناپذیر و جاودانگی در ما وجود دارد، از بین نرفته، منتها در این همانندگی‌ها و فکر آن‌ها و مخصوصاً دردها خودش را گم کرده. می‌خواهیم از این گمشدگی در جهان همانندگی‌ها یا این جهان بیدار شویم. و این بیداری و به‌صورت اول درآمدن یعنی این‌که مرکز ما عوض بشود، دوباره عدم بشود، لازم است برای این‌که



این جور زندگی که آدم با من ذهنی‌اش زندگی کند، دردزا است و روزبه‌روز مسائش و دردهایش زیاد می‌شود و الآن می‌خواهد بگوید که یک چیزی که مولانا خودش یا پدیده‌ای که مولانا خودش نامش را کارافزایی می‌گذارد، به این علت است که در این لحظه مرکز ما جسم است، بنابراین در خدمت جهان هستیم، در خدمت همانیدگی‌ها هستیم و در خدمت ساقی یا خداوند نیستیم.

برای این کار یک راهی وجود دارد و آن پذیرش اتفاق این لحظه است. یک اسم دیگرش تسلیم است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را دوباره از جنس عدم می‌کند. یعنی مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. گاهی اوقات اسمش را می‌گذاریم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، همین‌طور که می‌دانید به‌عنوان هشیاری همیشه در واقع این لحظه است، هیچ موقع زمان گذشته و آینده نیست، همیشه این لحظه است، ولی من ذهنی در این لحظه در گذشته و آینده زندگی می‌کند، در زمان مجازی خودش. پس گذشته و آینده که این قدر برای ما عینی می‌آید، مثل این‌که وجود دارد، مثلاً یک چیزی از گذشته یادمان می‌آید ما ناراحت می‌شویم، مثل این‌که الان دارد اتفاق می‌افتد، یا در آینده اتفاق خواهد افتاد و ما نگران می‌شویم. مثل این‌که الآن دارد اتفاق می‌افتد، این مجازی است و مولانا می‌گوید به این موضوع توجه کنید، این موضوع دردزا است.

پس چه کار می‌کنیم؟ می‌آییم بر عکس من ذهنی که فقط اجسام را می‌بیند، هشیاری جسمی دارد و از این لحظه، لحظه را نمی‌بیند و اتفاقش را می‌بیند و به اتفاق مقاومت می‌کند، ما می‌آییم به‌جای مقاومت در اطراف اتفاق این لحظه که من ذهنی می‌بیند، فضا باز می‌کنیم. [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] این فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه سبب می‌شود که موقتاً مرکز ما عدم بشود و از نیک و بد برهیم. و یک‌دفعه می‌بینیم هشیاری ما عوض شد، ما آمدیم به این لحظه ابدی، و از زمان گذشته و آینده خارج شدیم؛ یعنی از ذهن خارج شدیم.

اگر درست دقت کنید خواهید دید که در آن لحظه ذهن ما ساکت شد، یعنی از آن فکر به این فکر نمی‌پرد. پس درواقع برای کسانی که من ذهنی دارند، فعلاً، کاملاً آزاد نشدند از من ذهنی، تنها راه این است که در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنند، فضای گشوده‌شده درواقع معادل در خدمت ساقی بودن است و هرچه بیشتر ما فضاگشایی کنیم، بیشتر از زندگی می‌توانیم شراب بگیریم. درواقع شراب زندگی برکتی‌ست - چون از جنس جسم نیست این الفاظ را به کار می‌بریم - برکتی‌ست، یا گاهی اوقات می‌گوییم قرّی است، شکوهی است، عشقی است، خردی است که از طرف غیب می‌آید. از طرف زندگی می‌آید و وارد فکر و عمل ما می‌ریزد، و می‌بینید که در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت ما از خود زندگی می‌آید.



پس هرچه بیشتر شما مرکزتان را عدم کنید، و نگذارید جسم بشود و مواظب خودتان باشید، بیشتر می‌توانید در خدمت ساقی باشید، و اگر در خدمت ساقی باشید دارید به مولانا گوش می‌دهید و دارید زندگی‌تان را، هم خودتان همکاری می‌کنید هم زندگی دارد یا خدا دارد زندگی‌تان را عوض می‌کند. و درواقع این همانیدگی‌ها را چه‌کار می‌کند؟ می‌گیرد و هویت را که ما تزریق کرده بودیم از آن‌ها می‌کند، پس می‌گیرد، و این‌ها را می‌فرستد به حاشیه؛ یعنی شما پول دارید ولی دیگر در مرکزتان نیست، همسر دارید ولی در مرکزتان نیست. اتفاقاً در مرکزتان عدم هست و در انسان‌ها همان، عدم از جنس زندگی است، همان زندگی را می‌بینید.

اگر مرکز یک کسی دائماً عدم باشد یا پشت سر هم عدم باشد و سعی کند فضا را باز کند، در این صورت مستی عدم در او رو خواهد کرد و درواقع هرچه بیشتر گفتم فضا را باز کند، بیشتر از زندگی می‌تواند «می» بگیرد. به این ترتیب این کار باید ادامه پیدا کند تا هشیاری جسمی از بین برود و یک هشیاری دیگری به نام هشیاری حضور یا نظر جای آن را بگیرد. پس شما هیچ کار دیگری ندارید غیر از خدمت کردن به ساقی و شما می‌دانید اگر در خدمت ساقی نباشید، درواقع کارافزا خواهید بود.

این کلمه کارافزایی را بعداً، امروز در مثنوی خواهیم خواند. کارافزایی اصطلاحی است که مولانا به کار می‌برد برای ایجاد کار غیرضروری بیشتر، یعنی کار بی‌مزد. به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که هرکسی با من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند، عمل می‌کند و در این لحظه از خرد زندگی بیدارانه، بیدارگونه محروم می‌کند خودش را، بیدار نیست یعنی، در خواب ذهن عمل می‌کند، دارد مسئله ایجاد می‌کند و این مسئله بعداً باید حل بشود.

می‌بینید که ما وقتی حواسمان نیست، در کنترل من‌ذهنی هستیم، مرتب داریم حرف می‌زنیم و حرف‌ها را بلندبلند می‌زنیم، مردم می‌شنوند، آن‌ها هم من‌ذهنی دارند از ما می‌رنجند و دوباره آن‌ها ما را می‌رنجانند، ما شروع می‌کنیم به اصطلاح رنجش‌زدایی و مذاکره و گاهی اوقات این خاصیت مقاومت و قضاوت درمورد مردم بی‌جهت هست و مردم عصبانی می‌شوند. درمورد ما آن‌ها هم قضاوت می‌کنند، و کار بالا می‌گیرد و به جنگ و ستیز می‌کشد، و مدت‌ها طول می‌کشد ما بتوانیم یک رنجش بی‌فایده و بی‌جهت را حل کنیم، یا اصلاً نتوانیم حل کنیم.

گاهی اوقات این‌چو مقاومت‌ها و کارافزایی‌ها به جدایی و به جنگ ختم می‌شود، حتی بین ملت‌ها به جنگ ختم می‌شود و همه جنگ‌ها تقریباً به وسیله من‌ذهنی و کارافزایی است. شما هیچ دلیل منطقی و خداگونه نمی‌توانید پیدا کنید برای جنگ‌ها. همه براساس من‌ذهنی و خواستن بیشتر یا حرص، یعنی براساس انگیزه‌های من‌ذهنی است. هیچ جنگی صورت نمی‌گیرد مگر این‌که پشتش انگیزه‌های من‌ذهنی باشد و کل این را شما کارافزایی بنامید.



و حالا یک سؤال از خودتان بپرسید که آیا من کارافزایی می‌کنم؟ یعنی عمل و فکر و رفتارهایی می‌کنم که به کارافزایی منجر می‌شود؟ نه تنها نتیجه ندارد در بیرون، بلکه کار مرا زیاد می‌کند و این کار بی‌مزد است، بی‌جهت است و ضرورت ندارد. شما نگاه کنید یک مرد و زن جوان می‌آیند با هم ازدواج می‌کنند، عوض این‌که بگویند بخندند، خوش بگذرانند و کیف دنیا را بکنند، بچه‌دار بشوند، عشق بورزند به هم، شروع می‌کنند به کارافزایی. و من‌های ذهنی با هم‌دیگر رابطه برقرار می‌کنند و کنترل و حالت فرمانروایی و قدرت‌طلبی وجود دارد که حرف من باشد. یعنی من‌ذهنی می‌خواهد به اصطلاح خودش را وارد کند. و هر موقع من‌ذهنی با من‌ذهنی برخورد می‌کند و مراد می‌کند، خرد زندگی کار نمی‌کند.

اصلاً وقتی با من‌ذهنی کار می‌کنیم کارافزایی است، دارد بیت این را می‌گوید دیگر. می‌گوید منبع کارافزایی جهان و فرد را شما بشناسید. این بیت نمی‌گوید که ما در بیرون نباید کار کنیم، بیاییم خانه بنشینیم بیکار فقط بگوییم که ما در خدمت خدا هستیم. نه این را نمی‌گوید، بعداً توضیح می‌دهد، شما باید کار کنید.

در بیت دوم می‌گوید هرکسی را خداوند به پیشه‌ای کشیده، هرکسی باید کار کند، منتها نامزد بی‌پیشگی است، بی‌پیشگی یعنی در این لحظه پیشه‌ای ندارم من، مهم‌ترین چیز این است که من به خداوند یا زندگی زنده هستم، دومین اش به آن هدفم و خواسته‌ام در بیرون هم نگاه می‌کنم، یعنی هردو را من در نظر دارم. هم هدفم آن چیزی که در این جهان می‌خواهم، و هم آن چیزی که مهم‌تر از همه است، پس بی‌پیشگی نامزد هستیم، در عین حال که در بیرون پیشه داریم، ولی نامزد بی‌پیشگی هستیم. بی‌پیشگی یعنی مرکز عدم، یعنی در خدمت زندگی بودن، یعنی دائماً شما از یک مرکز عدم فکر می‌کنید، عمل می‌کنید و می‌دانید اگر مرکزتان عدم نباشد، شما کارافزا خواهید بود. کارافزا خواهید بود.

حالا یک سؤال از خودتان بکنید که من در طول زندگی‌ام کارافزا بوده‌ام یا نه؟ کارافزا واژه منفی است. این طوری نیست که شما کار ایجاد کنید، مثلاً مردم بیایند کار کنند مزد بگیرند، جهان را آبادان کنید. کارافزایی یعنی شما آن نظمی که زندگی دارد با خردش، کار را در زمان معینی تمام کند و از درونش درد نیاید بیرون، هم‌اش نیکی باشد، و خرد ایزدی باشد، عشق باشد، زیبایی باشد، آن وجود ندارد.

همیشه این سؤال پیش می‌آید که این مرد و زن جوان سی‌ساله برای چه با هم دعوا می‌کنند؟ بنشین زندگی‌ات را بکن خوب. نمی‌تواند برای این‌که مرکزش جسم است و شما علتش را می‌دانید. علتش این است که منظور اصلی آمدن ما و هرکاری که یا هر پیشه‌ای که می‌کنیم، هر رابطه‌ای که برقرار می‌کنیم، مقصود اصلی که زنده شدن به خداوند است و بی‌نهایت و ابدیت او است، در نظر است. یعنی هر اتفاقی که می‌افتد در آن جهت می‌افتد، منتها

در این جهان می‌گوییم ما داریم کار می‌کنیم. یک چیزی می‌فروشیم، یک چیزی می‌خریم، نمی‌دانم، حرفه داریم، بچه‌دار می‌شویم. به‌نظر همه این‌ها کار است ما داریم انجام می‌دهیم و کار لازمی است، ولی در تمام این‌ها مقصود این است که مرکز شما عدم بشود. اگر عدم نباشد، شما دارید کارافزایی می‌کنید، دارید تخم‌خار می‌کارید، بادام پوچ می‌کارید.

شما نگاه کنید ما بچه بزرگ می‌کنیم با کلی مسئله، بیست‌ساله که شد، دعوا و مرافعه یا مثلاً اشکالاتی که این بچه ما دارد، جدایی و این چیزها پیش می‌آید، این همه هم زحمت کشیدیم. چرا؟ برای این‌که موقع بزرگ کردن یا پرورش او ما عشق نداشتیم، مرکز ما عدم نبوده، خرد و عشق زندگی کار نکرده، بله، مولانا این چیزها را به ما یاد می‌دهد.

پس فهمیدیم که ما بزرگ‌ترین، مهم‌ترین، عمده‌ترین و هسته مرکزی کارهای ما خدمت ساقی خود است و این درواقع معادل عدم بودن یا خالی بودن مرکز ما است از هرچیز بیرونی، هرچیز بیرونی از جمله فکرها، هر فکری هر باوری، هر دردی، هر نقشی، دیگر هرچیزی که ذهن بتواند تجسم کند، از آن باید خالی باشد در این‌صورت شما در خدمت ساقی هستید. اگر چیزی باشد که شما در ذهنتان می‌توانید تجسم کنید در خدمت ساقی نیستید و کارافزا هستید و ریشه مسائل خودمان را بفهمیم چه هست.

<p>✓ به عهده‌ی خودم</p> <p>✗ به عهده‌ی دیگران</p>	(۱) مسئولیت کیفیت هشیاری من
<p>✓ روی خودم</p> <p>✗ روی دیگران</p>	(۲) تمرکز من در این لحظه
<p>✓ فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن‌فکان</p> <p>✗ مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من نه‌نی و به ویژه ابزار ملامت</p>	(۳) ابزار مورد استفاده در این لحظه
<p>✓ انجام می‌دهم</p> <p>✗ انجام نمی‌دهم</p>	(۴) قانون جبران مادی و معنوی
<p>✓ این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.</p> <p>✗ این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من نه‌نی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.</p>	(۵) تعهد به الست و مرکز عدم
<p>✓ دست خودم (متبع فضاگشایی)</p> <p>✗ دست خودم با مقاومت و من نه‌نی، یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران</p>	(۶) اختیار و قدرت انتخاب
<p>✓ برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم</p> <p>✗ برای تغییر خویش از آن استفاده نمی‌کنم</p>	(۷) دانش و سواد من

<p>✓ برای من اصلی</p> <p>✗ برای من ذهنی</p>	۸) برای کدام «من» کار می‌کنم؟
<p>✓ در این لحظه مستقر هستم</p> <p>✗ در گذشته و آینده هستم</p>	۹) زمان
<p>✓ از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. میدانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست.</p> <p>✗ عدم استفاده از امکانات خودم به طور کامل برای تغییر خودم، در عمل، خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من ذهنی‌ام و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تأیید خودم است.</p>	۱۰) شکر
<p>✓ برای تغییر جنبه های مختلف زندگی خودم تابع صبر قانون قضا و کن فکانش هستم.</p> <p>✗ برای تغییر جنبه های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی نظمی من ذهنی خود هستم.</p>	۱۱) صبر
<p>✓ خودم</p> <p>✗ دیگران</p>	۱۲) معیار من در زندگی
<p>✓ بیان خودم با قضاکشایی و وصل شدن به زندگی</p> <p>✗ نقل نوشته های دیگران به اسم خودم</p>	۱۳) بیان
<p>✓ سبب بیرونی است برای کار بیشتر بر روی خودم (دید حضور)</p> <p>✗ کم شدن ترسهای تصیر الیه و درست کردن یک من ذهنی استاد (دید من تاهتیر)</p>	۱۴) تحسین دیگران

اما اجازه بدهید در برنامه ۸۸۵ من یک جدولی را آوردم که امروز این را هم خیلی سریع توضیح می‌دهم تا شما بدانید که اگر شما یکی از این موارد را رعایت نمی‌کنید کارافزا هستید. من امیدوارم که این جداول را شما - دو تا است - پرینت کنید و در اختیارتان باشد، نگاه بکنید.

۱) **مسئولیت هشیاری من:** از خودتان سؤال کنید به عهده خودم هست یا به عهده دیگران؟ خوب آن ضربدرهای قرمز اگر جواب شماست یعنی شما دارید کارافزایی می‌کنید و مرکزتان جسم است و مرتب مسئله ایجاد می‌کنید، مانع ایجاد می‌کنید و زندگی را تبدیل به نازندگی می‌کنید.

۲) **تمرکز من در این لحظه:** روی خودم یا روی دیگران است؟ این دومین هست، اگر روی خودتان است که در این صورت خوب است. اگر روی دیگران، در این صورت کارافزایی می‌کنید.

۳) **ابزار مورد استفاده من در این لحظه:** فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و کن فکان، اگر ابزار شما این است خوب است، اگر مقاومت به اتفاق این لحظه است و استفاده از من ذهنی به ویژه ابزار ملامت، در این صورت در من ذهنی هستید هشیاری جسمی دارید، دارید کارافزایی می‌کنید.

۴) **قانون جبران مادی و معنوی:** اگر انجام می‌دهید، خوب است. اگر نمی‌دهید در این صورت من ذهنی دارید.



۵) **تعهد به الست و مرکز عدم:** این خیلی مهم است. تعهد به الست و مرکز عدم پنجمین است و از خودتان سؤال کنید و جواب بدهید. این لحظه ناظرِ مرکزِ عدمِ خودم با هشیاری حضور هستم - این همین است که در بیت اول می‌گوید - لحظه به لحظه با بلی‌گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم. این یکی‌اش هست، این باید جوابتان باشد. دو، این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنسِ من‌ذهنی یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم. کدام یکی است؟

۶) **اختیار و قدرت انتخاب:** ششم است، دستِ خودم است، منبع فضاگشایی است. دو، دست خودم نیست. دست خودم یا مقاومت و من‌ذهنی یا دست دیگران از تقلید و واکنش به دیگران. یعنی درست‌است که شما انتخاب می‌کنید و قدرت انتخاب دارید ولی با مقاومت و من‌ذهنی یا به‌وسیله تقلید و واکنش به دیگران انجام می‌دهید در این صورت کارافزایی می‌کنید.

۷) **دانش و سواد من:** شما ممکن است خیلی دانشمند باشید. سؤال کنید برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم؟ دو، برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم. جواب بدهید به خودتان.

۸) **برای کدام «من» کار می‌کنم؟** برای من اصلی یعنی فضای گشوده‌شده یا برای من‌ذهنی یا انقباض و من‌ذهنی که درست می‌شود و در زمان است و هشیاری جسمی دارد.

۹) **زمان:** در این لحظه مستقر هستم. آیا شما این لحظه را می‌شناسید؟ یا نه در زمان مجازی من‌ذهنی یعنی در گذشته و آینده هستم؟ جواب بدهید.

۱۰) **شکر:** جوابی که باید بدهید این است از امکانات خودم و دانش مولانا برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان در عمل استفاده می‌کنم و شکرانه می‌دهم. می‌دانم که تحمیل عقاید خود به دیگران، شکرانه نیست. این جواب مثبت و خوب است.

جواب منفی این است که اگر بدهید من‌ذهنی دارید و متأسفانه کارافزا هستید. عدم استفاده از امکانات خودم به‌طور کامل برای تغییر خودم، در عمل، که یعنی شما از امکانات خودتان از فکرتان، از عملتان، از فضاگشایی‌تان، از پولتان برای تغییر خودتان استفاده نمی‌کنید، یعنی عملاً کاری نمی‌کنید. برعکس، خواندن اشعار مولانا برای بهتر کردن حال من‌ذهنی‌ام و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب‌توجه و تأیید خودم است. اگر این جواب را می‌دهید این جواب خوب نیست.



۱۱) **صبر:** برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبر، قانون قضا و کُن فکان هستم یا تابع صبرِ قانون قضا و کُن فکان هستم. این جواب خوبی است یا جواب غلط این است برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من ذهنی خودم هستم. برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم، تابع عجله و بی‌نظمی من ذهنی خودم هستم.

۱۲) **معیار من در زندگی:** خودم، اگر باشد خوب است اگر خودتان نیستید جوابتان این است که دیگران هستند یعنی دائماً به دهان این و آن نگاه می‌کنید ببینید چه می‌گویند در این صورت معیار درستی نداریم.

۱۳) **بیان:** بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی. یعنی خودتان، خودتان را بیان می‌کنید درحالی‌که فضا را باز می‌کنید وصل می‌شوید به زندگی و از خرد زندگی استفاده می‌کنید، یا این جواب درست نیست، نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم. همین‌طور

۱۴) **تحسین دیگران:** جواب بدهید که تحسین دیگران روی شما چه اثری دارد؟ اثر مثبتش می‌تواند این باشد که سبب بیرونی است برای کار بیشتر بر روی خودم و این دید حضور است. جواب غلط این است که گم شدن در فکرهای تحسین‌آمیز و درست کردن یک من‌ذهنی استاد برای خودم که این همان دید من‌ذهنی است.

این‌ها را سریع برای‌تان خواندم که این‌جا هم باشد اگر به یکی از این موارد شما جواب منفی دادید، جوابتان غلط بوده، پس کارافزا هستید در خدمت زندگی نیستید، باید مواظب خودتان باشید. یکی از اقلام این بود که تمرکز روی خودم است.

چند بیت از مثنوی می‌خوانم و منظوم از خواندن این ابیات این است که انسان اگر مرکزش را نتواند عدم کند مرکزش جسم باشد، در حال زیان زدن به خودش و به دیگران است. ضرر زدن به خودش و دیگران است و این ضرر در تمام جنبه‌های ما صادق است. یعنی اگر مرکز کسی همانیده باشد هر فکری می‌کند هر عملی می‌کند، به هر کاری که دست می‌زند ضرر است. منتهی ممکن است شما بگویید که آقا من خیلی آدم زرنگی هستم. در اثر همانیدن با پول، مقدار زیادی پول جمع کرده‌ام این‌که ضرر نیست. با آن خانه خریده‌ام، زندگی درست کرده‌ام، بله درست می‌گویید شما، منتهی توجه نمی‌کنید که چه ضرری به بدن خودتان به روح خودتان به روابط خودتان به کسانی که ندیدید حتی زدید و نمی‌دانید که چه ضرر بزرگی به خودتان زدید. به‌زودی این ضررها آشکار خواهد شد. و صفحاتی که گوشه سمت چپ بالا ستاره (*) دارد نشان این است که پشت آن یک صفحه دیگری وجود



دارد که در آنجا واژه‌های مهم را ما نوشتیم و معنی کردیم. پس بنابراین این ابیات ارتباط دارد با یکی از سوره‌های کوچکِ مهمِ قرآن که آن را هم به شما نشان خواهیم داد. پس می‌گوید که:

وَرْ غَرَضِهَا زَيْنَ نَظَرٍ غَرَدَدِ حِجَابٍ اين غرضها را برون افکن ز جیب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۶)

وَرْ غَرَضِهَا زَيْنَ نَظَرٍ غَرَدَدِ حِجَابٍ، این غرضها را برون افکن ز جیب یا جیب که همان مرکز انسان هست، حجاب هم همین که حجب خواندیم به‌خاطر قافیه بود

وَرْ غَرَضِهَا زَيْنَ نَظَرٍ غَرَدَدِ حِجَابٍ اين غرضها را برون افکن ز جیب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۶)

وَرْ نِيَّارِي، خَشْكَ بَرِ عَجْزِي مَائِسْتِ دانکه با عاجز، گزیده مُعْجِزِي است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۷)

عَجْزِ زَنْجِيرِي است، زَنْجِيرْتِ نِهَادِ چشم در زنجیرنه، باید گشاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۸)

پس مُعْجِزِي یعنی عاجز کننده، زَنْجِيرْتِ: زنجیر نهنده.

پس می‌گوید که اگر به‌علتِ غرضها، غرضها یعنی همانیدگی‌ها، آن‌چیزی که در مرکز ما هست که غرضی غیر از غرضِ زندگی است. توجه کنید اگر در این لحظه مرکز ما عدم باشد فضا را گشوده باشیم، مقصود و منظور، بیانِ زندگی است از ما ولی اگر شما پول را گذاشته باشید یا یک جسمی را گذاشته باشید، کسی را گذاشته باشید، این غرض غرضی است که شما گذاشتید یعنی دیگر غرضِ زندگی از بین رفت.

می‌گوید نظر حضور، هشیاری حضور اگر از غرض‌هایی که شما گذاشتید، همانیدگی‌هایی که در مرکزتان گذاشتید پوشیده بشود، اگر دیدید یک غرضی یک‌همانیدگی، غرضِ زندگی را می‌پوشاند نمی‌گذارد شما این لحظه خرد زندگی را بریزید به فکرتان، به عملتان، در این صورت این‌ها را از مرکزتان باید بیرون بیندازید.



جیب، به معنی سینه و همین ضمیر یا مرکز انسان است. پس بنابراین اگر می‌بینید یک چیزی شما را می‌پوشاند و شما به زندگی دسترسی ندارید و خرد زندگی نمی‌آید در این صورت این‌ها را باید از سینه‌تان یا از مرکزتان بیرون بپفکنید. اگر نمی‌توانید، می‌گوید: «ور نیاری، خشک بر عجزی مایست»، مایست، یعنی نایست، توقف نکن. نمی‌توانی، در این صورت نگو من عاجزم، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید، چرا، تو می‌توانی فضاگشایی کنی، تو می‌توانی مقاومت نسبت به این چیز که در این لحظه ظاهر شده، کم کنی.

تو حداقل این را بدان با عاجز، یعنی تو در من ذهنی یک معجز، عاجز کننده‌ای وجود دارد، و این عاجز کننده خود زندگی است، ما را در من ذهنی عاجز کرده، چرا؟ برای این‌که وقتی یک چیزی را در مرکزمان می‌گذاریم کار افزا هستیم. درست است که در من ذهنی و با دید عام می‌گوییم من، من، من و بلند می‌شویم به عنوان من ذهنی و عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم، می‌گوییم من کردم، مردم دست می‌زنند تأیید می‌کنند ولی توجه می‌کنید که ما روز به روز عاجزتر می‌شویم، کار افزایی می‌کنیم. ما جلوی کار افزایی خداوند را نمی‌توانیم بگیریم برای این‌که مقصود ما از آمدن به این جهان عدم کردن مرکز ماست. خداوند مرکز جسمی را قبول ندارد برای این‌که ما را خلق کرده است که خودش را بگذارد در مرکزمان.

این را شما خواهش می‌کنم خوب توجه کنید، درک کنید، اگر هم قبول ندارید یک مقدار مطالعه کنید تا به خودتان بقبولانید که من نمی‌توانم مرکز را جسم کنم، در این صورت عاجز خواهم شد. می‌گوید با هر عاجزی، یک عاجز کننده برگزیده که خود زندگی است وجود دارد. یعنی وقتی شما عاجز هستید نگوید این عاجز کرده، سیستم عاجز کرده، مردم نمی‌گذارند، نه، خود زندگی شما را عاجز کرده، خود خدا عاجز کرده و می‌گوید عجز یعنی عدم توانایی، عاجز بودن زنجیری است و او این زنجیر را نهاده، برای این‌که چشمت را به زنجیرنه باز کنی، «چشم در زنجیرنه، باید گشاد»، پس بیا این کار را بکن.

**پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۹)

**سخت تر افشرده‌ام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰)

از نصیحت‌های تو، کر بوده‌ام بُت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۱)

این سه بیت، در مورد همه ما که من ذهنی داریم صادق است، مگر شما رها شده باشید، دیگر هیچ، آثار من ذهنی در شما نباشد. و تضرع، یعنی زاری کردن، می‌گوید پس زاری کن، البته زاری کن به معنی این نیست که ما من ذهنی بشویم گریه کنیم، همین‌طور که برای از دست دادن همانندگی‌هایمان گریه می‌کنیم. تضرع و زاری عبارت از این آگاهی است که منجر می‌شود به بی‌مقاومتی و نجسبیدن به چیزها و آگاهی از این‌که من به آفلین چسبیده‌ام و این‌که من نمی‌توانم کاری بکنم و همین‌طوری دخالت نکردن در کار زندگی با عدم واکنش. عدم واکنش بر اساس من ذهنی یا بر اساس من ذهنی فکر نکردن، تضرع حساب می‌شود.

بگو که ای هدایت‌کننده زندگی، یعنی ای خداوند، من قبل از ورود به این جهان باز بودم با تو بودم، الان بسته شده دست و پاهایم، کاری نمی‌توانم بکنم، هر کاری می‌کنم کارآفرینی است، مسئله سازی است، این از چیست؟ شما فضاگشایی بکنید، می‌گوید به تو.

«سخت‌تر آفشرده‌ام در شر قدم»، یعنی روز به روز در ایجاد بدی و زیان‌کاری من قدم‌های بلندتری برمی‌دارم که «لَفی خُسْرَم ز قَهْرَت دَم به دَم» لَفی خُسْر برمی‌گردد به آیه دوم سوره عصر که الان به شما نشان می‌دهم. می‌گوید «انسان در زیان‌کاری است.» الان شما می‌دانید انسان چرا در حرفه ضرر زدن به خودش و به دیگران تخصص یافته، هر انسانی متخصص خُسْران است که هم به خودش لطمه بزند هم به دیگران، نه خودش زندگی کند نه بگذارد دیگران زندگی بکنند.

لَفی خُسْرَم یعنی در خُسْران بوده‌ام حالا ببین دلیلش را می‌گوید: «ز قَهْرَت»، برای این‌که من آورده‌ام به جای تو، جسم را در مرکز گذاشته‌ام، لحظه به لحظه، به کلمه یا ترکیب «دَم به دَم» هم توجه کنید، یعنی لحظه به لحظه من در خُسْران بودم در زیان‌کاری بودم و آن موقع هر چه سن من بالاتر رفته قدم‌های بزرگ‌تری در بدی، زیان‌کاری، صدمه زدن به خودم و به دیگران برداشته‌ام و من «از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام». شما نگاه کنید که هر اتفاقی که می‌افتد یک پیغامی دارد و این را قضا و کن فکان درست می‌کند برای ما، پیغام را ما نمی‌شنویم.

شما می‌گویید که این کارآفرینی، این ستیزه‌ای که الان من کردم با همسرم دعوا کردم با بچه‌ام دعوا کردم با شریکم دعوا کردم با مردم دعوا کردم، این جنگ بزرگی که ما راه انداخته‌ایم، چرا؟ برای این‌که کر هستیم. جنگ



پیغام دارد که تو بی عقلی، مرکزت جسم است. جنگ، جنگ گروه‌ها، قدم بسیار بزرگ در شر است، هر جنگی، هیچ جنگی قابل توجه نیست. ما از نصیحت‌های خداوند کر بوده‌ایم. حالا با جمع کاری نداریم، حداقل در سطح فردی که ما می‌توانیم نصیحت‌های خداوند را بشنویم.

می‌گوییم خدایا، تو با این اتفاقی که برای من پیش آوردی پیغامت چیست؟ بعد متوجه می‌شویم که ما حرص داریم. ما می‌خواسته‌ایم به یک کسی ضرر بزنیم، ما فکر کردیم اگر به یک کسی ضرر بزنیم و او ضرر بخورد ما پیشرفت می‌کنیم، ما به چشم می‌آییم، پس ما من‌ذهنی داشتیم، اصلاً ما با من‌ذهنی فکر کردیم، عمل می‌کردیم و این قدغن بوده و من ادعا کردم که تو را می‌پرستم و تو در مرکز منی در حالی که جسم بوده است. من گفتم همه بت‌ها را شکستم در حالی که این بت‌ها ذهنی بوده‌اند. در حالی که من ادعا می‌کردم هیچ بتی در مرکز من نیست همه‌اش بت‌پرست بودم، این‌ها بت بودند من می‌پرستیدم، تو را نمی‌پرستیدم. پس تو در مرکز من به صورت عدم نبودی. بت‌ها به صورت جسم فکری بودند. بله، الآن سؤال می‌کند؛

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ؟

مرگ مانند خزان، تو اصل برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۲)

پس می‌گوید آیا من به یاد آفریدگاری تو و قضا و کن فکان در این لحظه باشم بهتر است، فرض‌تر است، واجب‌تر است، بهتر است؟ یا، یاد مرگ؟ یاد مرگ یعنی مردن به هر چیزی که در مرکز من هست، برداشتن همانندگی از مرکز من، برداشتن بت‌ها از مرکز من؟ همین بیت اول غزل همین را می‌گوید. می‌گوید اگر چیزی در مرکزت باشد کارآفرین هستی. هیچ پیشه دیگری ندارد جز این که مرکزت را عدم نگه‌داری، زندگی از طریق تو فکر و عمل کند، همین، هیچ کار دیگری نداری، البته پیشه‌های دیگری دارد که آن‌ها در درجه دوم اهمیت هستند. شغل تو، البته که ما باید کار کنیم. به نظر من می‌آید، وقتی همانندگی‌های ما پژمرده می‌شوند و ما آن‌ها را می‌اندازیم دور، این خزان من‌ذهنی است، اما خزان من‌ذهنی بهار من است، چون خزان من‌ذهنی و پژمرده شدن همانندگی‌ها، اصل برگ که تو هستی، برگ یعنی نوا. بازی می‌کند مولانا، خزان، برگ‌های درختان می‌ریزد، در حالی که اصل برگ‌ها که نواست به معنی برگ، تو هستی، یعنی خداوند است.

این‌ها را خواندیم، پس این چند بیت به ما گفت که هر کسی مرکزش جسم باشد، بت باشد در شر قدم برمی‌دارد و در خُسران است و اشاره کرد به این سوره عصر که به شما نشان می‌دهم، این را با هم بخوانیم.



«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

وَالْعَصْرِ (۱)

سوگند به این زمان

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِفِي خُسْرٍ (۲)

که آدمی در خُسران (زیانکاری است

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ (۳)

مگر آن‌ها که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.

(قرآن کریم، سوره عَصْرِ (۱۰۳)، آیات از ۱ تا ۳)

سوگند به این زمان، به این زمان یعنی، این لحظه، می‌دانید این لحظه جاودانه است، این لحظه خداست. شما خداوند را به دو صورت می‌توانید تجربه کنید، یکی استقرار در این لحظه ابدی و این جنبه زمانش است. خداوند از جنس بی‌نهایت است و ابدیت است. ابدیتش آگاهی شما یا استقرار شما در این لحظه ابدی است و تکان نخوردن، یعنی نرفتن به گذشته و آینده.

و توجه کنید سوگندهای قرآن هم مثل سوگندهای من ذهنی نیست که قسم بخوریم: «به حضرت فلان، بابا دروغ نمی‌گویم، راست می‌گویم، حرف من را باور کنید.» نه آن‌طوری نیست. وقتی صحبت سوگند می‌آید، در واقع قرآن توجه می‌دهد می‌گوید مهم‌ترین چیز این است، به این توجه کن، نه این‌که تو را قسم می‌دهم به من، حرف من را باور کنید، شما این‌طوری تصور نکنید. پس می‌گوید سوگند به این لحظه ابدی به ابدیت، که من هستم و تو هستی. یعنی توجه کن به این لحظه ابدی و به ابدیت، که من هستم و هرچه من هستم تو هم هستی. یعنی هرچه خدا هست ما هم از آن جنس هستیم. پس سوگند به این لحظه ابدی، «که آدمی در خُسران (زیانکاری) است.»

حالا می‌دانید چرا در خُسران و زیانکاری است و این معنای بزرگی است که شما بدانید در من ذهنی وقتی مرکزتان یک بُت است، یک جسم ذهنی است، همیشه در کارافزایی و زیانکاری هستید. یعنی سوگند به این لحظه ابدی، توجه کن به این لحظه ابدی زنده بشو، که اگر در من ذهنی باشی در خُسران و زیانکاری خواهی بود، به چه کسی؟ به خودت و به دیگران، آدمی، «مگر آدم‌هایی که ایمان آوردند» آدم‌هایی که ایمان آورده‌اند یعنی فضای درون را باز کرده‌اند و کارهایی کردند که زندگی از آن فضای باز دستور می‌داد. «کارهای شایسته» یعنی کارهای خیر. و با فضاگشایی، یکدیگر را به صبر و به حق سفارش کردند. یعنی هر کسی که مرکزش جسم نباشد و وقتی به یکی دیگر می‌رسد فضاگشایی کند، دارد او را به عمل، اولاً که عمل نیک انجام می‌دهد، عمل نیک می‌بینید الآن یعنی

چه، یعنی این‌که مرکزت را از جسم تبدیل کنی به عدم و زندگی از طریق تو فکر و عمل کند و در این صورت به هر کسی می‌رسی با فضای باز، او را به خداوند سفارش می‌کنی، توصیه می‌کنی و همین‌طور به صبر. اگر فضا را ببندی و منقبض بشوی، هم به خودت ضرر می‌زنی هم به او، برای این‌که مردم را به سوی شیطان شما توصیه می‌کنید و به عجله.

حالا، شما از خودتان بپرسید من به مردم می‌رسم آن‌ها را عصبانی می‌کنم؟ می‌ترسانم؟ خلاصه به من ذهنی می‌برم و به شتاب من ذهنی که از من دور بشوند یا یک کاری را با عجله انجام بدهند، با زمان من ذهنی انجام بدهند؟ یا نه، فضای من باز است، وقتی به کسی می‌رسم آن‌ها را به واکنش و نمی‌دارم بلکه به صبر دعوت می‌کنم و همین‌که من فضا را باز می‌کنم، فضای آن‌ها هم یک کمی باز می‌شود، بنابراین آن فضای باز شده، دعوت آن‌ها به سوی خداوند است، توصیه ما به خداوند است. بله، خوب شما می‌دانید که کسی که بخواهد مرکزش را عمل کند،

برگشتیم به غزلمان :



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)

[شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود ای ساقی افزون ده قدح، تا وارهم از نیک و بد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

اگر قرار باشد از نیک و بد برهیم، باید به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] که لحظه به لحظه مرکزمان را با فضاگشایی عدم می‌کنیم، متعهد بشویم و متوجه بشویم که فکرمان و عملمان از مرکز عدم صادر می‌شود. مبادا یکی با ذهنش کار کند و فکر کند که دارد واقعاً با مرکز عدم فکر می‌کند عمل می‌کند، در حالی که با مرکز جسمی فکر و عمل کند. پس ما می‌دانیم برای مدتی باید مداومت داشته باشیم و در روز هر موقع متوجه می‌شویم که در حالی که حواسمان روی خودمان است، ما مرکزمان عدم است. یعنی شما به هر اتفاقی که می‌رسید، اتفاق برای این است که شما فضاگشایی کنید اتفاق در شما قرار بگیرد. اتفاق مهم نیست چیست، بهانه‌ای است برای فضاگشایی شما و خدمت ساقی خود. هر اتفاقی را زندگی با قضا و کن‌فکان پیش می‌آورد، بهانه‌ای است، نه برای ضرر زدن به شما یا زندگی دادن، برای فضاگشایی شما. اتفاقات بزرگ فضاگشایی بیشتری می‌خواهد.

خوب، این تصویر [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود با چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد همانیده می‌شود و آن‌ها می‌شود مرکزش و هشیاری جسمی پیدا می‌کند و به گذشته و آینده می‌افتد و از این لحظه ابدی دور می‌شود و عقل و هدایت و قدرت و حس امنیت را از آن نقطه چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها می‌گیرد و در این حالت چسبیده است به چیزهای آفل. هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد آفل است. در این صورت دو تا خاصیت بسیار شاید مخرب، بگویم اسمش را، مقاومت و قضاوت، در ما به وجود می‌آید. مقاومت و قضاوت، که تقریباً در هر برنامه‌ای ما از طرف مولانا به شما توصیه می‌کنیم که



مقاومت و قضاوت را در خودتان ببینید. مقاومت به اتفاق این لحظه سبب واکنش می‌شود. به جای مقاومت، شما فضاگشایی کنید. مقاومت سبب می‌شود که شما این اتفاق این لحظه را مبنا بپندارید و این پندار است، تصور است و درست نیست. خود مقاومت و قضاوت هم از بافت من‌ذهنی به وجود می‌آید و این بافت باید متلاشی بشود و ما از درونش بیرون بیاییم.

بعد می‌رسیم به این مثلث واهمانش [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. پس هر لحظه یا این لحظه وقتی فضاگشایی می‌کنیم به جای مقاومت در اطراف اتفاق این لحظه، مرکز ما عدم می‌شود، از گذشته و آینده جمع می‌شویم می‌آییم به این لحظه ابدی، این لحظه ابدی را می‌شناسیم متوجه می‌شویم که از جنس جاودانگی هستیم، در خدمت ساقی خود برمی‌آییم، متوجه می‌شویم که ما از جنس چیزها نیستیم و همانیده شده‌ایم با چیزهای آفل و صبر و شکر می‌کنیم. و شکر بیشتر اوقات برای این نیست که چیزی گیرمان می‌آید، شکر برای این است که چشمان دارد باز می‌شود. چشمان که بسته بود و دید ما برحسب همانیدگی‌ها بود [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)], الان دیگر دید ما برحسب آن بت‌ها نیست [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)], بلکه برحسب فضای گشوده شده یا عدم است یا خداوند است، و با این کار زندگی یا خدا می‌آید مرکز ما و متوجه می‌شویم که با مرکز عدم و هشیاری حضور، ما علاقه‌ای به همانیدن با چیزهای آفل بیرونی دیگر نداریم.

و همین‌طور پس این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] گفتیم، حالت خدمت ساقی خودمان است و اگر هرچه بیشتر شما فضاگشایی کنید، خواهید دید که دارید از فضای نیک و بد که همین سیستم من‌ذهنی است [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)], دارید می‌رهید. برای رهیدن [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] باید همانیدگی‌ها را بشناسید و آن‌ها را بیندازید. یواش یواش خواهید دید که نسبت به من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شوید و این کار سبب ترس در شما می‌شود، ولی این ترس در سیستم من‌ذهنی است، در آن فضای عدم که باز می‌شود ترس وجود ندارد.

شما باید مدتی به اصطلاح تحمل کنید این کار را، صبر کنید، تا تبدیل به اندازه کافی صورت بگیرد و ترس شما کم بشود. من‌ذهنی در ابتدا خواهد ترساند. و وقتی فضا در درون هی بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، می‌بینید که ساقی یا خداوند هم قدح‌های بزرگ‌تری به شما می‌دهد و این پرهیز از همانش در شما خودش را نشان می‌دهد و خواهید دید که شما میل ندارید دیگر با چیزهای آفل همانیده بشوید یا آن‌ها را به مرکزتان بیاورید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما مثلث بعدی مثلث ستایش است [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. گفتیم وقتی که می‌آییم به این جهان، این چیزهای آفل را یا صورت فکری آن‌ها را می‌گذاریم به مرکزمان و در واقع اگر این اجسام به صورت فکر در مرکز ما باشد و برحسب فکر ببینیم، در این صورت از دو خاصیت لطف ایزدی ما محروم می‌شویم، یکی عنایت است یکی هم جذبه است. جذبه یعنی جذب زندگی. هر لحظه خداوند می‌خواهد ما را از من‌ذهنی بکشد و ببرد، ولی ما چسبیده‌ایم به چیزها و درد می‌کشیم. برای این کار اگر تندتند شما مرکزتان را عدم کنید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خواهید دید که لحظه به لحظه توجه ایزدی، عنایت ایزدی، مهر ایزدی، به شما کمک می‌کند و شما را می‌کشد و از همانیدگی‌ها به اصطلاح بیرون می‌آورد. و اگر مرتب در خدمت ساقی باشید، در مدت کوتاهی خواهید دید که من‌ذهنی از میان رفت. من‌ذهنی [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] سایه‌ای است که افتاده و ما به غلط فکر می‌کنیم که آن هستیم.

*** پایان بخش اول ***



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

تصویری که روی صفحه می‌بینید [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، تصویر افسانه من‌ذهنی است و ما متوجه می‌شویم که اگر این اجسام فکری که مربوط به چیزهای بیرونی هستند، در مرکز ما باشند و ما تصویر ذهنی را خودمان بدانیم و هشیاری جسمی داشته باشیم و زمان ما به‌جای این لحظه ابدی، گذشته و آینده باشد و با اتفاق این لحظه با قضاوت و مقاومت برخورد کنیم و اتفاق این لحظه را جدی بگیریم و مبنای به‌اصطلاح زندگی‌مان بگیریم و همیشه اتفاق این لحظه را بشناسیم به‌جای فضای اطراف آن، این‌کار ما را در یک افسانه و یا هپروتی فرو خواهد بود که از جنس فکر و درد ساخته شده، اسمش افسانه من‌ذهنی است که پر از همانندگی و خرافات و درد است.

بیشتر مردم این‌طوری زندگی می‌کنند. اگر به این وضعیت در بیاییم و دائماً در زمان گذشته و آینده باشیم و دردهای من‌ذهنی را مرتب بروز بدهیم؛ دردهای من‌ذهنی را عرض کردم مثل ترس، عمده‌ترین آن ترس است و مادر بقیه دردهاست و مثل مقایسه و حسادت و بغل، این‌که نه به من برسد نه به دیگران و همین‌طور در آینده بودن مثل اضطراب و ترس و نگرانی یا در گذشته بودن مثل احساس گناه و احساس خبط و این‌ها به یادمان بیاید یا رنجش‌های گذشته. این طرز زندگی و سبک زندگی بسیار خطرناک است و دردزا است و کارافزا است.



اگر شما این طوری [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) هستید، می بینید که کارافزا هستید برای این که این تصویر دائماً زندگی را تبدیل به مانع می کند و مسئله می کند و دشمن می کند. در واقع ایجاد مسئله که ضلع بالای مستطیل است، کارافزایی است. هر کسی که من ذهنی دارد و براساس من ذهنی فکر می کند و عمل می کند، هر روز مسائلی را ایجاد می کند که در آینده باید حل کند و این ها حل نشده باقی می ماند و این مسائل حل نشده به طور پنهان ایجاد اضطراب درونی می کند، حالش را خراب می کند. حال انسان خراب بشود، حال دیگران را هم خراب می کند. این وضعیت ادامه دارد.

پس ما می فهمیم چنین شخصی در خدمت ساقی نیست، در خدمت خدا نیست، بلکه همین سیستم نیک و بد است. این که یک نفر لحظه به لحظه می گوید این چیز بد است آن چیز خوب است این چیز بد است این چیز خوب است، منظورش وضعیت هایی که پیش می آید، و وضعیت ها یا ناراحتش می کنند یا خوشش می کنند، این شخص دنبال کشیدن شیره زندگی از اجسام بیرونی است، اشتباه می کند و از این اشتباه باید بیدار بشود. در خدمت ساقی خود نیست، در خدمت جهان بیرون است و در واقع به اصطلاح مذهبی صحبت کنیم، در خدمت شیطان است، در خدمت من ذهنی خودش است، در خدمت خرافات است، تصورات است که همه باطل است، در وادی اوهام دارد سیر می کند، هیچ یک از فکرهاش حقیقی نیست و مربوط به واقعیات بیرون نیست. چه بسا یک چنین آدمی زندگی خودش را خراب کند، خانواده اش را خراب کند، اگر مدیر یک جایی باشد زندگی آن ها را هم بر باد بدهد.

اما در مقابل این ما در واقع حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) را داریم که ابتدا در واقع اگر به این بیت توجه کنیم، ما شروع می کنیم از خدمت دنیا استعفا می دهیم، می آیم به خدمت خداوند و لحظه به لحظه فضاگشایی می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و متوجه می شویم که اتفاقات زندگی ندارند. نه تنها زندگی ندارند، اگر مقاومت کنیم در واقع ما به اصطلاح قربانی آن ها می شویم، اسیر آن ها می شویم، گرفتار می شویم. و پس با این کار یعنی فضاگشایی، مرکزمان را عدم نگه می داریم، صبر و شکر می آید زندگی مان، هشیاری مان از جنس حضور می شود، می آیم به این لحظه ابدی می بینیم که در خدمت خداوند بودن یعنی این که در این لحظه راضی هستیم و اتفاق این لحظه را می پذیریم، بنابراین قضا و کن فکان به ما کمک می کند برای این که آمده به مرکز ما، خداوند آمده به مرکز ما به صورت عدم.

پس از یک مدتی می بینیم که از مرکز عدم شادی بی سبب جاری می شود، شادی ای که سببش این نقطه چین ها [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) نیستند، بلکه خود زندگی است [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). پس از یک مدتی دارای ذوق می شویم، آفرینندگی می شویم و این در واقع زنجیره ادامه دارد. پذیرش، شادی بی سبب،



آفرینندگی، واهمانش؛ پذیرش، شادی بی سبب، آفرینندگی، واهمانش، و این فضا باز می شود باز می شود باز می شود و ما با چشم خداوند می بینیم، بله. این هم به اصطلاح حقیقت وجودی ما بود.

این بیت کمک می کند:

خانه را من رُو فتم از نیک و بد

خانه ام پُرست از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

«خانه را رُو فتم» یعنی جارو کردم از این همانیدگی ها، از این نقطه چین ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. وقتی فضا خالی شد، الآن پر است از عشق خداوند. احد یعنی خداوند. خانه را من جارو کردم از سیستم نیک و بد، از همانیدگی ها، بنابراین الآن پر است از عشق خداوند.

عاشقی کالوده شد در خیر و شر

خیر و شر منگر، تو در همت نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵)

ما عاشقی هستیم، در واقع از جنس خدا هستیم، منتها آلوده شده ایم در خیر و شر، در من ذهنی، در نیک و بد. و الآن با فضاگشایی، شما خیر و شر این اتفاق را نبینید، بلکه در همتی نگاه کنید؛ همت خواست ایزدی است. وقتی که شما فضا را باز می کنید همت می آید در کار، یعنی خواست ما با خواست خداوند یکی می شود، شما به خواستی که مرکز عدمتان به اصطلاح دارد نه خواستی که یا خواستن های پی در پی ای که براساس همانیدگی ها در مرکزتان صورت می گیرد. می گوید خیر و شر و خواستن مرض آلوده من ذهنی را کنار بگذار، در همت یا خواست ایزدی که در مرکزت هست به صورت عدم نگاه کن. بله. و این بیت:

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری کنم

حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۶)

پس این جهان به صورت من ذهنی برای ما کاری ندارد. شما نباید فکر کنید که حالا که من ذهنی دارم، این کار را بکنم آن کار را بکنم. فهمیدید که این رفتار که کار کنیم براساس من ذهنی و زندگی از طریق ما فکر نکند و عمل نکند، این گل کاری است. گل کاری در واقع کارافزایی است. گل کاری یعنی در وادی همانیدگی ها کار کردن.



در پایین، در غزل نوشته یک همانندگی را بدهی یک همانندگی را بگیری، که به این صورت می‌گوید کی آدم چیزی می‌خرد یا می‌فروشد؟! یعنی ما هیچ موقع نمی‌خواهیم یک نقطه‌چین را بدهیم، یک نقطه‌چین دیگر بگیریم به جای آن بگذاریم.

«کاری ندارد این جهان»، این جهان کاری ندارد. اگر شما این جهان را با عینک من‌ذهنی می‌بینید و فکر می‌کنید دارید کار می‌کنید، کار نمی‌کنید، بلکه کار را اضافه می‌کنید، بی‌جهت، بی‌ضرورت، بدون مزد، دارید کار می‌کنید. خداوند که یار من است نمی‌خواهد من کمکش کنم. یعنی خداوند نمی‌گوید تو من‌ذهنی درست کن بیا به من کمک کن، من واقعاً به کمک تو احتیاج دارم، ولی من‌ذهنی را نگه دار. نه، این را نمی‌گوید. می‌گوید تو من‌ذهنی را بینداز دور، من را بگذار مرکزت، بگذار من کار کنم. و همین‌طور:

رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من دلبر بردبار من، آمده برده بار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷)

اگر شما همانندگی‌ها را که اقلام ذهنی هستند بگذارید برود و خودتان را آزاد کنید و مرکزتان را عدم کنید فضای درون را باز کنید، راه درشت من‌ذهنی می‌رود دیگر، این خشونت‌ها و زور گفتن‌ها و مظلومیت‌ها و نمی‌دانم ظلم کردن‌ها و این‌ها را که ما در من‌ذهنی ایجاد می‌کنیم و کارافزایی. کارافزایی خیلی واژه مهمی است، منفی است و واژه‌ای است که تخریب من‌ذهنی را نشان می‌دهد. «رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من»، این نشان می‌دهد که با راه درشت یعنی من‌ذهنی وقتی کار می‌کنیم ما، مسئله ایجاد می‌کنیم گرفتاری ایجاد می‌کنیم و بار گران هم حمل می‌کنیم. دیدید که ما بار موانع و مسائل زندگی‌مان را داریم حل می‌کنیم. هر کسی گرفتاری‌هایی از گذشته دارد، رنجش‌هایی دارد، کینه‌هایی دارد و خاطره‌هایی دارد که این‌ها را حمل می‌کند، باید این‌ها را بیندازد. ما فکر می‌کنیم حتی به وضعیت‌هایی در زندگی‌مان خواهیم رسید در آینده که این‌ها به ما زندگی خواهند داد اگر به این‌ها نرسیم زندگی‌مان زندگی نمی‌شود یا شروع نمی‌شود. این‌ها بار گران است.

آرزوهای ما که بوسیله من‌ذهنی فکر می‌کنیم باید به نتیجه برسد بار گران است. شما می‌توانید از خواب من‌ذهنی بیدار شوید بگویید که لزومی ندارد من به آرزوهای من‌ذهنی‌ام برسم تا زندگی‌ام شروع بشود. خیلی از آدم‌ها هستند که این محدودیت‌های سنت‌ها را به خودشان بار کرده‌اند. یکی می‌گوید باید مثلاً ازدواج کنم اگر ازدواج نکنم زندگی‌ام زندگی نمی‌شود، زندگی در این لحظه اتفاق می‌افتد بوسیله شما می‌تواند بطور پُر زندگی شود هیچ ربطی به ازدواج شما ندارد. به خانه خانه خریدن شما ندارد، مدرک گرفتن شما ندارد، سر کار رفتن شما ندارد،

زیاد شدن حقوق شما ندارد. اصلاً ندارد. اینها قصه‌های من‌ذهنی است. «دلبر بردبار» خود زندگی است که بار شما را وقتی اجازه بدهید از طریق شما فکر کند و عمل کند حمل می‌کند.



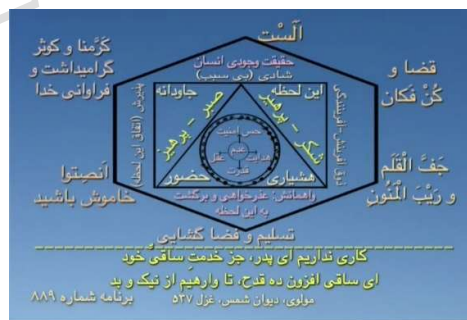
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)



اما این تصویر [شکل شماره ۱۱] (مثلاً عدم بلوغ معنوی) نشان می‌دهد که وقتی مرکزمان همانیده هست ما دچار کمیابی‌اندیشی هستیم و ارزشمان کاهش پیدا کرده به ارزش اجسام مرکزمان و انسانی هستیم که ارزش خودمان را نمی‌دانیم که به‌عنوان امتداد خدا ارزش ما بی‌نهایت بالاست. و معمولاً سر این همانیدگی‌ها و ارزشهای آنها حرفمان شکانده می‌شود ما قولمان را می‌شکنیم، تعهد سست می‌کنیم و تعهدهایمان را اجرا نمی‌کنیم، بی‌ثبات هستیم. پس در این حالت [شکل شماره ۱۱] (مثلاً عدم بلوغ معنوی) عدم بلوغ عاطفی داریم و هیچ تعادلی موازنه‌ای بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور ندارد.

و اگر مرکزمان را خالی کنیم [شکل شماره ۱۲] (مثلاً بلوغ معنوی) عکس می‌شود یکدفعه ما متوجه می‌شویم که فراوانی‌اندیش شدید و زندگی خوب را برای خودمان و دیگران می‌خواهیم و اگر دیگران موفق می‌شوند ما به آنها از ته دلمان با صمیمیت تبریک می‌گوییم، ارزش خودمان را رفت بالا و برای این‌که ارزش خودمان را به‌عنوان خداوند یا مرکز عدم شناختیم و می‌بینیم که مطابقت فکر و حرف و عمل وجود دارد. وقتی تعهد می‌کنیم آنها را اجرا می‌کنیم راستی و راستین هستیم در این حالت در خدمت زندگی هستیم.

اما این شش‌ضلعی‌ها را هم خدمتتان توضیح بدهم، دو تا شش‌ضلعی هست یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) با دایره مرکز پر از همانیدگی، یکی دایره‌ای که در مرکز هست ولی عدم است [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و همانیدگی‌ها به حاشیه رانده شده، هیچ همانیدگی در مرکز ما وجود ندارد. می‌بینید که وقتی مرکز ما عدم است ما اقرار به الست می‌کنیم یعنی می‌گوییم ما از جنس زندگی هستیم وقتی مرکز عدم است در واقع مثل این است که خدا آمده به مرکز ما این‌طوری تصور کنید و ما به قضا و کُن‌فکان تن می‌دهیم و صبر می‌کنیم تا زندگی ما عوض بشود. شما سعی کنید این کار را بکنید این خدمت کردن به ساقی است، می‌بینید که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم در خدمت ساقی درمی‌آییم و می‌گوید ما کار دیگری غیر از این نداریم یعنی کار اصلی ما این است کار فرعی ما گفتم یعنی ایجاد یک چیزی در بیرون هست ولی کار فرعی باید از برکت کار اصلی ما سیراب بشود.

پس می‌بینید که شما لحظه‌به‌لحظه با عدم کردن مرکز اقرار می‌کنید که از جنس خداوند هستید و خداوند در مرکزتان است و به قضا که اتفاق این لحظه را به‌وجود می‌آورد احترام می‌گذارید، اتفاق را به‌اصطلاح بهانه قرار می‌دهید برای فضاگشایی می‌بینید که بشو و می‌شود خداوند به شما کمک می‌کند و درون و بیرون شما نوشته می‌شود ولی خوب نوشته می‌شود و اتفاقات بد برای شما نمی‌افتد دائماً تسلیم و فضاگشا هستید. ذهنتان مرتب خاموش می‌شود و یواش‌یواش دارید به بی‌نهایت خداوند و فراوانی او زنده می‌شوید درحالتی که در افسانه من‌ذهنی



[شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) وقتی مرکز ما پر از همانندگی است این اتفاقات نمی‌افتد، هر لحظه یا این لحظه ما می‌گوییم از جنس جسم هستیم، هشیاری جسمی داریم، با خرافات و با اوهام سروکار داریم و در ذهن زندگی می‌کنیم. به قضا یعنی حکم خداوند در این لحظه احترام نمی‌گذاریم، بعد در واقع ما خودمان می‌گوییم بشو و می‌شود، زندگی‌مان روز به روز خراب‌تر می‌شود در خدمت ساقی خود نیستیم ما خودمان کار داریم. نمی‌گوییم کاری نداریم می‌گوییم ما خودمان کار داریم ای پدر، به تو هم احترام نمی‌گذاریم ای پدر یعنی خداوند، شما کنار بایستید من خودم عمل می‌کنم. می‌بینیم که این لحظه زندگی ما بد نوشته می‌شود و انرژی بد مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود و هر چه که در بیرون ایجاد می‌کنیم با ذهنمان فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم همه پر از درد است آخرسر اتفاقات بسیار بد می‌افتد بعضی از موقع‌ها بدن ما از بین می‌رود و ممکن است دردها ما را مجبور کنند تسلیم بشویم.

بالاخره برسیم به آدم‌هایی مثل مولانا به ما می‌گویند که فضا را باز کنید تسلیم بشوید و می‌بینیم که یک چنین شخصی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) هیچ موقع ذهنش را خاموش نمی‌کند از تندتند فکر کردن‌های ذهنش بهره می‌برد که مرتب او را گیج می‌کند، پر از درد می‌کند و هیچ‌موقع به بی‌نهایت خداوند زنده نمی‌شود اصلاً از فراوانی زندگی هم خبر ندارد فکر می‌کند همه چیز محدود است و کمیاب است. جهان مثل یک کیک کوچک است اگر دیگران زیاد بخورند به من کم می‌رسد، بنابراین حسود است، بخیل است، روا نمی‌دارد کسی زندگی کند، خودش هم زندگی نمی‌کند، شما حتماً نمی‌خواهید که این‌طوری باشید می‌خواهید در خدمت ساقی باشید. بله بیت دوم می‌گوید:

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

شما مصراع اول را خودتان کاملاً روشن معنی می‌کنید، در این جهان هر کسی یک حرفه‌ای دارد یک کاری می‌کند، اما در عین حال انسان در پیشه بی‌پیشگی هم نامزد است یعنی خداوند می‌گوید هر کدام از شما باید یک کاری بکنید در این جهان اما نه با من‌ذهنی بلکه اولین پیشه شما بی‌پیشگی است.

بی‌پیشگی دیگر کاملاً مشخص شد یعنی مرکز عدم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، قبل از این‌که انسان دست به فکر یا کاری بزند باید این همانندگی‌ها را از مرکزش بیرون کند این کار با توجه به بیت اول که گفت انسان تصمیم می‌گیرد در هر سنی می‌تواند این تصمیم را بگیرد که من می‌خواهم در خدمت خداوند دربیایم.



و در خدمت خداوند درآمدن معنی‌اش این نیست که دائماً عبادت کند و نماز بخواند این‌ها نه. همانندگی‌ها را از مرکزش از بیرون کند مرکزش خالی بشود خداوند بیاید مرکزش. این در خدمت خداوند بودن است به طوری که او از طریق ما فکر کند عمل کند و دید او دید ما باشد نه دید من ذهنی یا همانندگی‌ها، پس شما می‌گویید من حرفه‌ای دارم حرفه‌ام مثلاً پزشکی است مهندسی است یا مثلاً کارگر ساختمان هستم یا هر چه، در این صورت حرفه من باید آب بخورد خرد بگیرد از مرکز عدم از فضای گشوده شده مرکز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، من حرفه اصلی‌ام اول بی‌پیشگی است، بی‌پیشگی یعنی مرکز عدم هیچ پیشه‌ای ندارد فقط خودش آگاه از خودش است.

شما به عنوان هشیاری ایزدی دائماً باید آگاه از خودتان باشید و قائم به ذات خودتان باشید به هیچ وجه از طریق این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نبینید. اگر از طریق همانندگی‌ها می‌بینید، فکر می‌کنید و عمل می‌کنید در این صورت به پیشه بی‌پیشگی روی نیاوردید. این در درجه اول اهمیت است، پس شما با من ذهنی دنبال پیشه‌ای هستید اگر با من ذهنی فقط دنبال پیشه‌ای هستید شما کارافزا خواهید بود. اگر جوان هستید مخصوصاً این موضوع را خوب بفهمید بارها عرض کردم ضرر ندارد دوباره عرض کنم که لزومی نداشت که ما این همه در منیت و تشکیل من ذهنی پیشرفت کنیم به قول مولانا لَی خُسر باشیم و قدم‌های بلندی در شر برداریم به خودمان لطمه بزنیم، به دیگران لطمه بزنیم، اصلاً لزومی به این کار نبوده و نیست. علت این کار عدم آشنایی ما با عشق در طفولیت است و علت آن کار هم بی‌عشق پدر و مادرهاست به طور کلی انسان هر انسانی بالاخره اگر بچه‌دار شود پدر و مادر می‌شود. پس بنابراین شرط مادر شدن یا پدر شدن مخصوصاً مادر شدن این است که انسان مرکزش را خالی کند و به عشق دست پیدا کند، نگوید مادر من عشق نداشته من هم خوب ندارم دیگر، جبری نباشد.

مولانا امروز هم خواهد گفت قبلاً خیلی گفته که ما می‌توانیم این زنجیر را که من ذهنی ایجاد می‌کند و از نسلی به نسل دیگر سرایت می‌کند پاره کنیم و هر کسی مسئول پاره کردن این زنجیر عبور من ذهنی از نسلی به نسل دیگر هست. شما به عنوان یک انسان جوان به هیچ وجه فکر نکنید تقصیر مادرم است یا پدرم است ولو ده سالتان است بگویید من مسئول پاره کردن این زنجیر هستم. مادر من پدر من به من عشق دادند یا ندادند حالا عشق می‌دادند چه طوری بود؟ وقتی به عشق ارتعاش می‌کردند چون ما خودمان از ابتدا عاشق بودیم از جنس خدا بودیم فوراً جنسیت اصلی‌مان به یادمان می‌آمد، اصلاً فراموش نمی‌کردیم. شما نگاه کنید که ما چقدر فشار می‌آوریم به کودکانمان که بین صفر و ده سال دارند که غمگین بشوند و آن شور و توانایی بازی را مسخره می‌کنیم. آقا این بچه است دارد بازی می‌کند دیگر. فکر نمی‌کنیم این شور زندگی است، حیات است، خداوند



است، این فورانِ زندگی است. فکر می‌کنیم ما که غم‌زده هستیم و اندوهگین هستیم، دائماً به همانندگی‌هایمان فکر می‌کنیم ما بزرگ هستیم، عاقل هستیم، آن بچه که هیچی دیگر، اصلاً که همه‌اش که بازی می‌کند، بچه باید بازی کند دیگر عقل که ندارد که. ما نمی‌فهمیم آن عقل دارد، ما نداریم، ما نداریم عقل. بچه که بازی می‌کند آن عقل دارد، از جنسِ خدا است، ما نداریم.

ما به خاطرِ همانندگی‌هایمان و دیدِ همانندگی‌ها غمگین هستیم. چرا یک انسانِ سی‌ساله، یک مادر سی‌ساله نخندد؟ آن باید بهتر بخندد. برای چه نخندد؟ چرا انسان در هر سنی از ته دلش نخندد؟ شما به من یک دلیل بگویید. خداوند می‌خواهد شما بخندید. نخندیم، غصه بخوریم، پاداشِ بیشتری می‌گیریم؟ نه، زجرِ بیشتری است و گناه است، گناهِ بیشتری می‌کنیم. هرکسی نمی‌خندد و شاد نیست از ته دلش دارد گناه می‌کند. چرا؟ برای این که شادی بی‌سبب زندگی را، خداوند را در این لحظه زیرِ پایش له می‌کند. پدر و مادر باید در کارِ بزرگ کردن بچه اول باید در پیشه بی‌پیشگی می‌شدند، یعنی به عدم زنده می‌شدند. همه ما البته غفلت کردیم نه که بخواهیم کسی را ملامت کنیم که، ما داریم یاد می‌گیریم، ملامت نمی‌کنیم. ما از بزرگان داریم یاد می‌گیریم. هیچ‌کس نباید به ابزارِ ملامت دست بزند. ابزارِ ملامت مهم‌ترین ابزارِ من‌ذهنی است که من چرا این، این‌طوری کردم؟ ملامت و حسِ تأسف و حیف بودن.

همه این‌ها که می‌گوییم: گذشته، حیف، من چقدر اشتباه کردم. یادگیری، بیداری خوب است. ملامت، حسِ تأسف، احساسِ گناه و نگران شدن، این‌ها به من‌ذهنی کمک می‌کند. لزومی ندارد ما ملامت کنیم، بلد نبودیم، باید یاد بگیریم، باید به همدیگر کمک کنیم. اتفاقاً امروز مولانا می‌گوید که: همه انسان‌ها همسایه دیواربه‌دیوار هم هستند، از جنس هم هستند، باید به هم کمک کنند، حتی براساسِ یک آیه قرآن می‌گوید، به هر حال.

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

حالا شما ببینید واقعاً هم در حرفه بی‌پیشگی هستید و هم در یک پیشه‌ای هر دو با هم؟ ولی این پیشه بیرونی شما که به‌سوی هدفی می‌روید، یک کاری را انجام می‌دهید، آن در درجه دوم اهمیت است، در درجه اول اهمیت در مرکزتان مشغول بی‌پیشگی هستید، در تمام لحظات. خودش توضیح می‌دهد.



هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

خد یعنی صورت. ماه‌خد یعنی صورتی مثل زیبا. یار ماه‌خد یعنی یاری که چهره‌اش مثل ماه زیبا است، این خود زندگی است، خداوند است. طواف یعنی طواف‌کننده، چرخنده. ضیا یعنی نور.

پس هر روز یعنی این لحظه شما وصل هستید و حس می‌کنید با زندگی یکی هستید، مرکزتان عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مثل آن ذره‌های غبار که در ستون نوری که از روزن می‌افتد، دیدید؟ وقتی از روزن نور می‌افتد ذره‌ها شروع می‌کنند به چرخیدن، رقصیدن. می‌گوید: آن نور مثل خداوند است، ما هم من نداریم. کسی که من ندارد ذره است؛ یعنی با مقاومت و قضاوت صفر، با من‌ذهنی صفر در آن نور می‌رقصیم. اما وقتی می‌خواهیم خودمان را بیان کنیم، می‌آییم در ذهن، باز هم حول محور یار می‌چرخیم، یعنی چه؟ یعنی اگر، البته این حالت ایده‌آل است که مولانا توصیف می‌کند، یک حالتی است که ما داریم یاد می‌گیریم و به آن سمت داریم می‌رویم. اگر کاملاً این کار را نمی‌توانیم بکنیم باید سعی‌مان را بکنیم این کار را بکنیم. شما هدف‌تان را زیرچشمی نگاه می‌کنید ولی همه حواستان این است که آیا وصل هستید؟ مرکزتان عدم هست؟

و این در حاشیه بودن همانیدگی‌ها و هدف‌های شما کمک می‌کند که مرکزتان را شفاف و باز نگه دارید، پس روز و شب این روز و شب معمولی را نمی‌گویید، تمثیل می‌زند. شب می‌بینید ستارگان، اختران حول ماه می‌گردند، فرض می‌کند دیگر، واقعاً که حول ماه نمی‌گردند، فرض می‌کنیم؛ یعنی همه این خواسته‌های شما حول یار می‌چرخند. شما اول خودتان الان فکرتان از آن محوریت سرچشمه می‌گیرد، ما وقتی که وصل هستیم، اگر باشیم البته، وقتی فضاگشایی می‌کنیم، کاملاً فضاگشایی می‌کنیم، وصل هستیم. فرض کن یک فکر سازنده‌ای می‌کنیم و می‌رویم انجام بدهیم، وقتی انجام می‌دهیم به نظر می‌آید که دیگر وصل تمام شد.

وقتی در ذهن هم هستیم کار انجام می‌دهیم باید حول آن بگردیم باز هم، نه این‌که کاملاً قطع بشویم، من‌ذهنی بیاید بالا، برویم؛ پس شب یعنی در ذهن بودن است و همان‌طور که مولانا می‌گوید: این موقت است، همین‌که شما کارت‌تان را انجام دادید در ذهن باید برگردید به آن فضا، دوباره برقصید در اطراف یار خودتان، در اطراف آن نور. به عبارت دیگر دائماً باید مرکز ما عدم باشد، از آن‌جا فکر و عمل کنیم، اگر می‌خواهیم کارافزا نباشیم. شما الان با راهنمایی مولانا می‌توانید حدس بزنید که چرا زندگی‌تان خراب شده، اگر شده، برای این‌که این فرمول را رعایت نکردید. بیشتر اوقات ما تحت‌تأثیر دیگران به لحاظ تقلید یا واکنش، ما از من‌ذهنی عمل می‌کنیم. اگر



ما را خشمگین کنند، که ما مسئولیتِ خشمِ خودمان را به عهده نمی‌گیریم، کافی است یک نفر چیزی بگوید به ما بربخورد، یعنی چه؟ یکی از الگوهای واکنشی من در من ذهنی به‌کار بیفتد، من عینکِ خشم بزنم، دیگر که من وصل نیستم، من هزارتا کار می‌توانم موقع خشمگین که هستم بکنم که زندگیِ خودم را خراب کنم.

من ممکن است یک حرفی بزنم به رئیس، کاری که هشت سال است در آن کار می‌کنم من را بیرون کنند، بعد بیایم متأسف بشوم، پشیمان بشوم، چه فایده دارد این؟ هزار جور لطمه به خودمان می‌زنیم موقع خشم، من ذهنی توجیه می‌کند، لطمه می‌زنیم، لطمه مالی می‌زنیم به خودمان، لطمه جانی می‌زنیم، لطمه رابطه‌ای می‌زنیم. توجه کنید روابط ما مهم هستند، روابط ما با همسرمان، با بچه‌مان، با دوستان، با پدر مادرمان، این‌ها خیلی مهم هستند. رابطه مهم است، من ذهنی اصلاً اهمیت نمی‌دهد، مهم نیست، بخورد، به هم بخورد، چه به هم بخورد؟ لطمه می‌خورد به تو، بخورد. بخورد؟ خوب لطمه بخورد نابود می‌شوی، کارت پیش نمی‌رود، زندگی‌ات خراب می‌شود، چند سال مگر می‌خواهی زندگی کنی؟ پس:

[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا هر شب مثال اختران طواف یارِ ماهِ خَد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

این فرمول است، فکر کنید، بفهمید و در زندگی‌تان عمل کنید. امروز اول برنامه هم نشان دادیم همه حواسمان روی خودمان است. من چه فکر می‌کنم؟ چه عمل می‌کنم؟ کاری ندارم دیگران ناسزا می‌گویند، ایراد می‌گیرند، من واکنش نشان نمی‌دهم، من مرکز را عدم کردم کارم را دارم انجام می‌دهم، یکی خوشش می‌آید، یکی بدش می‌آید، یکی انتقاد می‌کند، یکی تحسین می‌کند، برای من مهم نیست.

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی اندر سری کاین می رود، او کی فروشد یا خرد؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

می‌گوید: اگر زندگی از ما به‌عنوان من ذهنی که ما می‌گوییم: «ما هم هستیم دیگر، شما خدا هستید، ما هم هستیم»، خیلی خوب، خداوند از ما کار می‌خواهد، یعنی از من ذهنی ما می‌خواهد. ما حواسمان نیست که من ذهنی سایه است، توهم است، یک تصویر ذهنی است که در اثر مقاومت ما ایجاد شده، اصلاً وجود ندارد، نباید هم وجود



داشته باشد، پس از یک مدتی که ما فردیتمان را شناختیم اصلاً این تصویر از بین می‌رود. شما یک شمع روشن کنید، تاریکی از بین می‌رود. یک شیشه را پشتش را رنگ کنید، آفتاب می‌آید، سایه می‌اندازد، رنگ‌ها را پاک کنید دیگر سایه نیست، ما داریم رنگ‌ها را پاک می‌کنیم از مرکزمان. بعد آن موقع می‌گوییم ما، ما یعنی به‌عنوان من ذهنی خداوند می‌خواهد این کار را بکنیم، آن کار را بکنیم، نه، می‌گوید: اگر کاری از ما می‌خواست، این باده را به ما نمی‌داد، این شراب را نمی‌داد.

بعضی‌ها می‌خوانند: «اندر سری کاین می‌رود» هر دو درست است. در سری که این می‌آیزدی می‌رود. یعنی وقتی فضا را باز می‌کنید، یک برکتی، یک شرابی، یک آب حیاتی وارد سر ما می‌شود یعنی فکرها می‌شود، فکرها می‌کند، ما را فعال می‌کند، شروع می‌کند از طریق ما فکر کردن، دیدن، خردورزی، شادی را قاطی فکرها می‌کند. یعنی این فقط «می» نیست، اسمش «می» است دیگر، یک چیزی باید بگوییم دیگر. به آن برکتی که از آن‌ور می‌آید یک چیزی باید بگوییم، الآن می‌گوییم «می». در سری که این «می» برود او چیزی را نمی‌خرد و چیزی را نمی‌فروشد. منظورش این نیست که شما پول ندهید یک چیزی را بخرید.

منظورش این است که در جهان ذهن یک چیزی را بر نمی‌دارد از مرکزش یک چیزی را بگذارد. یک همانندگی را نمی‌فروشد؛ می‌گوید: «آقا شما این را به من بده بعد این را بگیر، من این را می‌گذارم مرکزم! قبلاً خانه من کوچک بود آن را گذاشته بودم مرکزم الآن خانه بزرگ‌تری را گذاشتم در مرکزم! قبلاً با این خانم یا آقا آشنا بودم با او همانند بودم، آن همسرم بود الآن این را من طلاق دادم یک خانم بهتری را این‌جا گذاشتم یا یک آقای بهتری را گذاشتم!» خرید و فروش است، خرید و فروشی که مرکز بشود. یک کسی که «می» عدم داشته باشد چیزی را نمی‌خرد بفروشد که. خرید و فروش نمی‌کند، خرید و فروش مرکزی. پس بنابراین اگر در مرکزمان جسم نباشد ما من ذهنی نداریم و کاری هم نباید انجام بدهیم. معنی‌اش این نیست که ما کار نکنیم، به‌عنوان من ذهنی نباید کار کنیم. اشکال ما این است که من ذهنی را رها نمی‌کنیم و به‌صورت من ذهنی کار می‌کنیم. می‌گوید این کار را زندگی از ما نمی‌خواهد. این شکل‌ها هم همین را می‌گویند.

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

**کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را نهدی
اندر سری کاین می‌رود، او کی فروشد یا خرد؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)



از ما به عنوان من‌ذهنی نمی‌خواهد کار انجام بدهیم. که ما انجام می‌دهیم، ما رها نمی‌کنیم این کار را. من تأکید می‌کنم که شما بگویید اولین کار من این است که این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را رها بکنم و مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کنم. و اگر نمی‌خواست که من با مرکز عدم کار کنم و با من‌ذهنی کار نکنم نمی‌آمد این «می» را به من بدهد. این «می» فقط مختص انسان است. پس خداوند نمی‌خواهد که چیزی را من بفروشم یا بخرم و با این خرید و فروش همیشه چیزهای مرکز را بهتر کنم. نمی‌خواهد من این کار را بکنم. بله، این بیت هم جالب است:

قدر هر روزی ز عمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۲)

یعنی وقتی که با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما کار می‌کنیم این یک لحظه کار با مرکز عدم چون کارافزایی ندارد با پنجاه هزار سال کار من‌ذهنی مقابله می‌کند، معادل آن است. «قدر هر روزی ز عمر مرد کار» مرد کار انسانی است که با مرکز عدم کار می‌کند. اصلاً کار یعنی این. دوتا مفهوم داریم، یکی کار، یکی کارافزایی. کار موقعی است که ما فضا را در درون باز می‌کنیم و خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد، فقط خرد نیست بلکه حس امنیت، شادی بی‌سبب، برکات عشق، خیلی چیزهای دیگر، به فکر و عمل ما می‌ریزد و آن‌ها را باردار می‌کند. ما آن موقع انسان کار هستیم. مرد هم به معنی انسان است، نه مرد و زن، نه. پس هر زن و مردی اگر بخواهند کارآیی داشته باشند، اثر داشته باشد کارشان در این جهان، باید از مرکز عدم عمل کند. یک لحظه کار با مرکز عدم معادل پنجاه هزار سال کار با مرکز همانیده است.

آن منی و هستیت باشد حلال که درو بینی صفات ذوالجلال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۳)

هفته قبل داشتیم گفت که، ما باید فضا را باز کنیم و فکر و عملمان مثل چایی دم بکشد در این فضای گشوده شده، یادتان است؟ الان هم می‌گویید، این وجود ما؛ ما وجود جسمی داریم، این جسم ما، فکر ما و اثر فکرها روی جسم ما که هیجان‌ات هستند، هیجان داریم ما و این‌ها باید، درضمن جان هم داریم، این بدن ما جان دارد، این جان هم انعکاس جان اصلی ما است جان حضور ما است؛ این چهار بُعد را ما داریم و این چهار بُعد ما حلال هست، یعنی خوب هست، نیک هست اگر ما فضا را باز کنیم و سیراب بشود از صفات خداوند.

آن منی و هستیت باشد حلال که درو بینی صفات ذوالجلال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۳)

پس همیشه باید فضا را باز کنیم ما، این چهار بُعد ما هم در آن دایماً دم بکشد. جسم ما در آن باشد و از صفات آن برخوردار بشود. مثلاً هیجانان ما از جنس عشق بشود، زیبایی بشود، نرمش باشد، خوبی باشد، نه خشم و ترس. توجه کنید که امروز می‌گفت، خشونت. به‌طور کلی هیجانان من‌ذهنی همه‌اش مخرب است. شما بفرمایید که آیا خشم، ترس، نگرانی، اضطراب و حرص، رنجش، کدورت، کینه‌ورزی، حس انتقام‌جویی، فکرهای تخریب دیگران، این‌ها به نظر شما کارافزا و مخرب نیستند، حتی برای جسمان؟ نیستند؟ همه می‌گویند هستند. این‌ها مغایر با صفات خداوند هستند. شما در فضای گشوده‌شده هیچ‌کدام از این صفات را نمی‌بینید.

خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خنک آن سری که در وی می ما نهاد، کامی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۳۴)

این بیت را داشتیم. می‌گوید، خوشا به حال دلی که خداوند در آن‌جا یک تختی گذاشته است. یعنی اگر شما هر لحظه فضا را باز می‌کنید خداوند تختش را گذاشته نشسته آن‌جا. بخت یعنی زندگی. اگر فضا را باز می‌کنید این بخت می‌آید سراغتان. خوشا به حال آن سری که واقعاً خرد زندگی در آن می‌ریزد و خرد زندگی سبب کامش می‌شود نه انگیزه‌های من‌ذهنی. شما نگاه کنید بعضی موقع‌ها ما اشتباه انتقام می‌گیریم از یکی، می‌گوییم که به کامان رسیدیم؛ این واقعاً کام است؟! تخریب می‌کنیم زندگی دیگران را، می‌گوییم خوب شد به آرزویمان رسیدیم! «می» زندگی، صفات ذوالجلال باید کام را به شما بدهد. کام باید شیرین باشد، نیک باشد. و همین‌طور:

هرجا که این جمالست، داد و ستد حلالست وان جا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۹)

نتانم یعنی نتوانم. که امروز صحبت خرید و فروش بود. گفتیم خرید و فروش در وادی من‌ذهنی حرام است. یعنی نمی‌شود من‌ذهنی داشت، براساس من‌ذهنی ارزیابی کرد چیزهای بیرونی را، شکل فکری آن‌ها را جابه‌جا کرد. هرجا که فضای گشوده‌شده هست، جمال خداوند هست، داد و ستد حلال است. برای این‌که ما داریم عشق مبادله می‌کنیم. شما هم می‌توانید به زندگی ارتعاش کنید یکی دیگر هم به زندگی ارتعاش کند، مثل مثلاً همین



دونا عاشق و معشوق زمینی، زن و شوهر، می‌توانند به عشق ارتعاش کنند به اصطلاح داد و ستد عشقی بکنند. می‌گوید این حلال است. هر جا که این جمالست داد و ستد زندگی و عشق و مهر حلال است. آن‌جا که خداوند است، ذوالجلال است، دیگر من‌ذهنی نباید دم بزند. و الآن مولانا می‌گوید که، این لحظه باید ذوالجلال بیاید به مرکز شما، عملاً، با فضاگشایی. و تو به عنوان من‌ذهنی دم نزن. بله.

این آیه هم مهم است، آیه ۱۶ سوره بقره. می‌گوید که:

«أُولَئِكَ الَّذِينَ اشْتَرُوا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَىٰ فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ»

«اینان گمراهی را به هدایت خریدند، پس تجارتشان سود نکرد و در شمار هدایت یافتگان درنیامدند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۶)

واضح است، همین بیت را دارد معنی می‌کند. اینان یعنی انسان‌هایی که به ذهن رفتند من‌ذهنی درست کردند، هدایت عدم را دادند و گمراهی همانندگی‌ها را خریدند. و همه ما این کار را کرده‌ایم. پس این تجارت، تجارت سودآوری نبود و این‌ها در شمار هدایت‌یافته‌گان درنیامده‌اند. و اگر به داستان زندگی خودمان توجه کنیم می‌بینیم که ما همان شخصی بودیم که گمراهی را گرفتیم، هدایت را از دست دادیم و هیچ‌گونه عدمی، فضاگشایی، در زندگی ما نبوده است. تازه‌تازه ما فضا باز می‌کنیم، یواش‌یواش گمراهی را کنار می‌گذاریم و هدایت را می‌آوریم. با توجه به این شکل‌ها معنی این آیه‌ها کاملاً واضح است.

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند

بادهی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

صمد: بی‌نیاز، یکی از نام‌های خداوند هست و منظور از صمد این هست که ما هم مثل خداوند بی‌نیاز هستیم. شما پس به خودتان می‌آید می‌گویید که: من احتیاج به این نیازمندی که همانندگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) ایجاد کرده‌اند ندارم. وقتی همانندگی‌ها می‌آیند مرکز ما و با دید آن‌ها می‌بینیم، ما فکر می‌کنیم که واقعاً نیازمند جهان هستیم، نیست.

این اصل ما که مرکز عدم است و فضای گشوده‌شده هست [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، از جنس خداوند است، از جنس صمد است و منتها می‌گوید که: شما فضا را باز می‌کنید این باده خدایی که از آن‌ور می‌آید طی می‌کند آن دو جهانی را که من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) نشان می‌دهد. من‌ذهنی دو جهان تصور



می‌کند یکی جهان مادی است، یکی جهان معنوی ولی در اصل یک جهان بیشتر وجود ندارد وقتی فضا باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و شما کاملاً قائم می‌شوید به ذات خودتان و از اتکا به جهان آزاد می‌شوید و سرمست می‌شوید می‌گوید: سرمست خودش کاری نمی‌کند، همه‌اش خدا می‌کند، زندگی می‌کند.

اما وقتی سرمست نیستیم من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌کند، که گفتیم کارافزایی است. می‌گوید: سرمست کاری نمی‌کند. مست آن کاری را می‌کند که «می» می‌کند. «می» معنای جامعی دارد که از آن‌ور می‌آید. وقتی فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آن چیزی که از آن‌ور می‌آید، آن خرد، آن می، آن مستی، آن عشق آن است که کار می‌کند، نه سایه ما به‌عنوان من ذهنی و ابتدا می‌گوید که: شرابی که از آن‌ور می‌آید ما را بیدار می‌کند و ما را از «دو» بینی من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] رها می‌کند که دو جهان هست. من الآن در این جهان هستم می‌روم به آن جهان این تصورات من ذهنی است، تا صمد یعنی تا خداوند پس صمد یعنی تا این‌که به خدا زنده بشویم یا به‌حالتی در بیابیم که اصلاً بی‌نیاز نسبت به جهان بشویم.

می‌بینید که: یواش یواش که ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متوجه می‌شویم که برای بودن و زنده‌بودن و خوشبخت‌بودن ما نیازی به این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نداریم. این حالت بی‌نیازی ماست. این بی‌نیازی یک مفهوم ذهنی نیست. شما نباید من ذهنی یا دو جهان را نگه دارید یا دید دو جهان را نگه دارید و خودتان را مجبور کنید که بی‌نیاز بشوید، که من نیازمند نیستم، همین‌طوری ذهنی بگوئید، نه! این کار نمی‌کند. باید فضا را باز کنید، آن «می» بیاید، این «می» اول شما را می‌برد از دو جهان بیرون و بی‌نیاز می‌کند. به تدریج که ما جلو می‌رویم و پیشرفت می‌کنیم، می‌بینیم که برای خوشبختی، برای شاد بودن برای زندگی پُر کردن ما لزومی ندارد متکی به این جهان باشیم. یا از این جهان استفاده نکنیم یا برحسب این جهان ببینیم.

مستی بادهی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد

مستی سغراق احد با تو درآید در لحد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۲۷)

خوب دارد می‌گوید که: مستی‌ای که شما از یک همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌گیری، مثلاً از پولت می‌گیری یا یک چیز با ارزشی خریدند، مثلاً یک طلایی گران‌قیمتی برای شما خریده، یک کالای گران‌قیمتی خریدید و خوش هستید که این را خریدم و زیاد شده و همانندگی‌هایم زیاد شده. می‌گوید که: به محض این‌که از خواب آن بیدار بشوی، به محض این‌که فکر آن برود، زایل می‌شود، و مستی همه‌چیز که در ما هست، وقتی



می‌میریم همه می‌ریزد. «مستیِ باده‌ی این جهان، چون شبِ بختی بگذرد» یعنی همین‌که فکرش عوض بشود دیگر مستی‌اش از بین می‌رود.

الآن فرض کن که یک چیز گران‌قیمتی خریدیم و الآن خوشحالم، به فکر آن هستم، چه قدر خوب است این را ببرم به مردم نشان بدهم و مردم تأیید کنند و چه قدر خوششان می‌آید و داریم خوش می‌شویم، یک دفعه خبر می‌آید که مثلاً یک کسی زده به ماشینت در بیرون پارک بوده، فکر عوض می‌شود، مستی آن می‌پرد. تو که خوشحال بودی که، شروع می‌کنی به ناراحت شدن و نگران شدن و اعتراض کردن و... پس مستی چیزهای این جهانی تا فکرش هست، با ما هست. مثل شراب انگوری وقتی ما می‌خوریم تا دو سه ساعت مستی‌اش هست، وقتی زایل شد اثرش، رفت. «مستی باده‌ی این جهان»، همین‌که فکرش بگذرد می‌گذرد اما «مستی سغراقِ احد» احد یعنی خداوند، سغراق یعنی جام می. مستی شرابِ خدایی تا اِلَى الْاَبَدِ با ما می‌ماند. «با تو درآید در لحد»، یعنی وقتی هم که می‌میری با تو هست به‌طور جاودانه با تو هست. می‌میری یعنی این بدن متلاشی می‌شود و می‌داند موقع مردن، هم من‌ذهنی متلاشی می‌شود، هم این بدن ما، چیزی از من‌ذهنی نمی‌ماند. بنابراین مستی‌های چیزهای همان‌جایی هم متأسفانه از بین می‌رود.

تمام این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به ما مستی می‌دهند اگر بخواهیم از آن‌ها شیره بکشیم، می‌بگیریم. یعنی آن‌ها را تجسم کنیم بگوییم من این را دارم و چه قدر خوب است و من‌ذهنی از آن شیره می‌کشد یک ذره خوش می‌شود مخصوصاً وقتی مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم دیگران ندارند چه قدر کوچکتر از من هستند، من چه قدر قوی‌ترم پس من عاقل‌ترم این‌ها را جمع کردم، آن‌ها واقعاً عقل نداشتند نتوانسته‌اند جمع کنند. این همین تجسم بی‌عقلی آن‌ها، تجسم این‌که من چه قدر عاقل هستم و زرنگ هستم و از این حرف‌ها، به ما خوشی می‌دهد. ولی این‌ها هم موقعی که فکرش را می‌رود زایل می‌شود هم موقع مردن همه می‌ریزند.

اما وقتی ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و تماماً به او تبدیل می‌شویم، این شادی بی‌سبب دائماً با ماست. بله، پس این‌هم مورد نظر زندگی است. زندگی می‌خواهد هرچه زودتر که ما وارد این جهان می‌شویم به شادی بی‌سبب، به شادی او، دست پیدا کنیم. اصلاً از این شادی می‌خواهد استفاده کند، مقصود از آمدن ما به این جهان نه تنها زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او هست، بلکه از طریق ما هزاران تا چیز می‌خواهد به این جهان بفرستد که وقتی آن هزاران تا چیز را می‌فرستد اول ما از آن استفاده می‌کنیم. یکی‌اش شادی بی‌سبب است. شادی بی‌سبب یعنی صرف‌نظر از این‌که پول شما و همان‌دگی‌های شما زیاد می‌شوند، کم می‌شوند شما شاد هستید، حس امنیت می‌کنید، عقل دارید، حس هدایت می‌کنید و حس قدرتمندی می‌کنید.



حسِ قدرتمندی یعنی توانایی عمل، شما می‌بینید می‌توانید عمل کنید و کارها را پیش ببرید. بعضی از آدم‌ها می‌بینند جثهٔ زیاد بزرگی ندارند، نحیف هستند ولی روزی شانزده هفده ساعت کار می‌کنند، غذایی هم نمی‌خورند. این‌ها قدرت دارند، همین قدرت زندگی با آن‌ها هست، حس امنیت دارند، حس هدایت دارند یکی این‌ها را دارد هدایت می‌کند، چیزهای این جهانی لازم نیست زیاد بشود، کم بشود. این‌ها انگیزه از چیزهای این جهانی نمی‌گیرند و عقل هم دارند. عقلشان عقل کل است، این‌ها هم انسان هستند نمونه‌اش همین مولاناست. حالا می‌گوید:

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

پس می‌بینید که این شراب که از طرف زندگی می‌آید، خداوند می‌آید با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] رایگان است، مفت است، مجانی است. و شرابی هم که عارفان زنده به زندگی به ما می‌دهند آن‌ها هم مجانی می‌دهند، چیزی نمی‌خواهند. این خاصیت این شراب است. یعنی پخش می‌شود، انسانی که به زندگی زنده شده به زندگی ارتعاش می‌کند و این شادی پخش می‌شود. این ارتعاش زنده‌کننده پخش می‌شود و مجانی است، مال خداوند هم مجانی است. شما فضا را باز می‌کنید، شادی می‌آید به مرکزتان، مجانی است.

پس دارد به انسان‌ها می‌گوید: ای انسان‌ها همین الان با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شراب مجانی آمده بگیرید و این از رحمت ایزدی می‌آید چه از مولانا بیاید یا انسان‌هایی مثل او و یا که خداوند. و همین‌طور ما همسایه هستیم. همسایه هستیم یعنی در تمام این اتاق‌ها، این یک اتاق است. جسم شما هم یک اتاق است، یک هشیاری است. درست مثل این‌که اتاق‌ها مختلف هست، روزن دارد و آفتاب افتاده توی اتاق‌ها. اتاق‌ها روشن‌اند و ظاهراً داخل این اتاق روشن است و روشنایی‌اش با اتاق دیگر فرق دارد ولی از یک آفتاب دارد روشن می‌شود، ما هم از یک آفتاب زندگی یا خداوند زنده‌ایم و همسایه هستیم. همهٔ انسان‌ها همسایهٔ هم هستند.

«آمد شرابی رایگان، زان رحمت» یعنی رحمت ایزدی، ای همسایگان و «وان ساقیان چون دایگان» می‌شود: مثل مادر هستند این ساقیان، کدام ساقیان؟ ساقیان مثل مولانا حتی شما هم که پیغام می‌دهید، پیغامتان را می‌خوانید و پیغامتان را می‌گیرند و استفاده می‌کنند و مردم زنده می‌شوند به آن، یا یک عیبی را برطرف می‌کنند. شما هم جزو آن ساقیان هستید. کل این برنامه جزو ساقیان زندگی است که چه بنده این‌جا باشم یا شما پیغام‌هایتان را می‌خوانید. شما ساقیان زندگی هستید و مجاناً «می» را پخش می‌کنید و مثل مادر هستید نسبت به بچه. پس



نشان می‌دهید که هرکسی که به زندگی زنده می‌شود نسبت به همسایه‌اش ولو این‌که من‌ذهنی دارد مهربان است. همان مهربانی مادر به بچه را دارد. منظورش از دایه همین مادر است این‌جا، درست است؟

ولی نگاه این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ببینید که براساس جدایی و همانندگی است و محدودیت است یعنی کمیابی است. می‌خواهد اگر چیزی هم می‌داند پنهان کند به کسی نگوید، اگر بداند یک چیزی بگوید به کسی موفق می‌شود نمی‌گوید. و به تدریج که ما فضا را ما باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و از جنس زندگی می‌شویم ما می‌بینیم که ما میل داریم که شرابی رایگان در اختیار همسایه‌هایمان بگذاریم و تمام انسان‌ها همسایه ما هستند و احترام آن‌ها را داریم، مهر آن‌ها را داریم و نگاه ما به آن‌ها با مهر است مثل نگاه مادر به بچه‌اش است. ببینیم این دید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌تواند به ما کمک کند؟

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

این بیت خیلی بیت مهمی است. و مولانا با این بیت ممکن است سبک زندگی ما را عوض کند. به دل انسانی می‌گوید شما هم به مرکز خودتان، به دل خودتان بگویید که ای دل من، از خداوند با فضاگشایی سرمست شو. هر جا می‌روی این سرمستی را حفظ کن، این سرمستی را به دیگران هم بده، اگر بدهی، مجاناً بدهی، خداوند به تو یک جام دیگر می‌دهد وگرنه اگر یک جام داد، شما خواستید حساست بکنید، محدودیت به خرج بدهید، کمیابی به خرج بدهی، حسادت بکنی، بخل بکنی، این آخرین جام توست، آخرین جامت را گرفتی.

پس بنابراین ای دل من، ولو این‌که دل من این‌طوری [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همان‌جایی است، من الان دارم می‌شنوم، ما با هشیاری جسمی هم این قدر توانایی فهمیدن داریم که بگوییم که من از مولانا شنیدم می‌گوید که، فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم کن، از خداوند سرمست شو. و هر جا می‌روی مواظب سرمستی خودت باش، یعنی تمام تمرکزت روی خودت باشد که وصل باشی، مرکزت عدم باشد، سرمستی‌ات را حفظ کنی و وقتی خودت سرمست هستی، شدید به زندگی ارتعاش کن و همان زندگی را در درون دیگران به ارتعاش در بیاور. تو دیگران را مست کن، مبادا به واکنش من‌ذهنی وادار بکنی و او بیشتر از جنس من‌ذهنی بشود. مبادا در شر قدم برداری و به خودت و دیگران لطمه بزنی، برای این‌که خداوند تصمیم

می‌گیرد در این لحظه، اگر تو دیگران را مست می‌کنی، جامِ دیگر را به تو می‌دهد، اگر مست نمی‌کنی، دیگر نمی‌دهد. واضح است دیگر، نیست؟ و همین‌طور این بیت، این بیت خیلی مهم است:

هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

پس، شاهد یعنی زیبارو، و مراد از شاهد، کسی است که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضای درون را باز کرده، و به صورت شاهد و ناظر ذهنش را می‌تواند نگاه کند یعنی به صورت هشیاری به هشیاری قائم شده، دارد به صورت هشیاری ناظر و شاهد ذهنش را نگاه می‌کند. قائم به ذات شده.

می‌گوید: ای دل، اول گفت سرمست شو، همه را سرمست کن، یعنی دائماً به زندگی ارتعاش کن، ولی کسانی هستند که نمی‌خواهند سرمست بشوند. آیا اگر نمی‌خواهند سرمست بشوند ما مجبوریم آن‌ها را سرمست کنیم؟ می‌گوید: نه، هر جا دیدی که یک انسانی هست که به زندگی زنده شده و شاهد و ناظر زندگی است و دارد ذهنش را هم می‌بیند، خودش را هم می‌بیند، آینه شده، تو هم مثل آینه پیش او بنشین. می‌بینی که بیشترین اثر را در تغییر این جهان ما موقعی داریم که مثل آینه زندگی جلو آینه دیگری که انسان است بنشینیم. دو تا انسان زنده شده به حضور به زندگی ارتعاش کنند. ارتعاش ما به زندگی در حالی که همراه می‌شویم با انسان‌های به حضور زنده دیگر، بیشترین اثر را در تغییر این جهان دارد. این‌طوری نیست که ما بیاییم فقط بنشینیم حرف بزنیم ولو من‌ذهنی داریم، هر چقدر بیشتر حرف بزنیم و بحث کنیم مجادله کنیم، مردم را می‌توانیم مُجاب کنیم تا به زندگی زنده بشوند. این‌طوری نیست اصلاً؛ بلکه ارتعاش به زندگی است، ارتعاش به شادی است، ارتعاش به حس‌امنیت است، ارتعاش به عقل و خرد زندگی است که این جهان را بیدار می‌کند از خواب.

پس می‌گوید: «هر جا که بینی شاهی، چون آینه پیشش نشین»، هر جا مثل خودت دیدی که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شاهد است، ناظر این جهان است و زندگی است، مثل آینه پیشش نشین و ارتعاش کن به زندگی، هر جا یک من‌ذهنی دیدی که ناخوش است دردزاست، مقاومت می‌کند، ستیزه می‌پردازد، بحث و جدل می‌کند، تمام صفات من‌ذهنی را دارد، در این صورت جانت را پنهان کن، آینه‌ات را در نمد بکش، قدیم آینه را می‌گذاشتند در قاب نمدی، به اصطلاح تا سالم بماند، یعنی با فکر آن را بپوشان، تو هم شروع کن به صحبت کردن یا خداحافظی کن برو. پس بنابراین این بیت و بیت قبلی برای ما که شاید من‌ذهنی داریم سبک زندگی دیگری را می‌دهد، ما نمی‌گوییم که ما به‌عنوان من‌ذهنی باید همه را عوض کنیم، یا می‌توانیم عوض کنیم. من به

حضور زنده شدم و همه را هم باید به حضور زنده کنم! ما نمی‌توانیم، ما اگر هم تنها هستیم می‌توانیم خودمان را شادمان و زنده به حضور نگاه‌داریم و این ارتعاش به زندگی با بیانی که می‌کنیم می‌تواند روی انسان‌ها اثر بگذارد. ادعای من، که من بلد هستم می‌توانم دیگران را عوض کنم، یا ترساندن دیگران، یا به زور عوض کردن دیگران که شما باید این باورها را قبول داشته باشید وگرنه می‌زنیم شما را، می‌کشیم شما را، این‌ها هیچ‌کدام اثر ندارند.

توجه کنید که انسان‌ها که من ذهنی دارند یعنی این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، این را باید خداوند عوض کند، ما نمی‌توانیم، ما با زدن، زور گفتن، ترساندن، فشار آوردن، محروم کردن، دشمنی کردن، ضرر زدن، که آن‌ها بترسند عوض بشوند، از جنس خدا بشوند، موفق نمی‌شویم. ما اشتباه می‌کنیم و توجه کنید که این رفتارها یعنی تغییر دیگران با روش‌های من‌ذهنی کارآفرینی است، و کارآفرینی دامنه بسیار وسیعی دارد، شما باید کارآفرینی را در خودتان اول ببینید و در خانواده ببینید، مطرح کنید که، ای اهالی خانواده ما که باهم زندگی می‌کنیم بیاییم همکاری کنیم کارآفرینی نکنیم، کاری را که در یک ساعت می‌توانیم انجام بدهیم در سه ماه انجام ندهیم. ما کارهای بیهوده نکنیم و رنجش‌های بیهوده و تقاضاهای بیهوده، به اصطلاح عدم رعایت قانون جبران، این‌ها را ما بیاییم بررسی کنیم خوب بفهمیم و ببینیم که چه جوری ما مسئله ایجاد می‌کنیم. شروع می‌کنیم به حل آن‌ها و با حل یک مسئله، مسئله نه تنها حل نمی‌شود، آن مسئله می‌ماند، پنج‌تای دیگر زاییده می‌شود، چکار می‌کنیم که این همه مسئله هست در خانواده ما؟

بیاییم بفهمیم و اول نگذاریم مسئله ایجاد بشود، کارآفرینی بشود، ثانیاً مسائل قدیمی را، بفهمیم که این‌ها هم ضرورت نداشته ایجاد بشود، این‌ها هم شناسایی بشوند، خودبخود حل بشوند، مخصوصاً قانون جبران را که ما رعایت نمی‌کنیم و توقعاتی داریم که این‌ها بی‌جاست، این‌ها را به اصطلاح در خودمان یا در خانواده توضیح بدهیم که اعضای خانواده باید بدانند که چه انتظاراتی می‌توانند از همدیگر داشته باشند، پس بنابراین رنجش‌های بی‌جهت به وجود نیاید که بعداً ما سعی کنیم آن‌ها را حل کنیم، نه تنها نتوانیم حل کنیم، آن رنجش‌ها تبدیل به کینه هم بشوند.

***** پایان بخش دوم *****



این بیت مربوط به بیت قبل است که گفت اگر شاهدهی دیدی، مثل آینه پیش او بنشین و اگر منذهنی دیدی آینهات را پنهان کن، جانت را پنهان کن، نشان نده.

آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی ورنه بدنام کنی آینه را ای مولا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

پس جانت را، حضورت را پنهان کن اگر منذهنی ببینی، و در این صورت با توجه به این که در آینه تو آن شخص زشتی خودش را می بیند، حتماً خشمگین خواهد شد. بله، ای انسان، ای بزرگوار، آینهات را پنهان کن.

پس از این غزل یک قصه‌ای از مثنوی خواهیم خواند و نشان می‌دهد که اگر آینه را نشان بدهی مردم قیافه‌شان را که قیافه منذهنی‌شان است در آن ببینند خوششان نخواهد آمد. کما این که شما بعضی موقع‌ها با کمال خوشنیتی ایراد یک نفر را به یکی می‌گویید، ایراد وارد است، ولی آن شخص دشمن شما می‌شود. این که ما به زندگی ارتعاش کنیم شاید یکی از بهترین راه‌ها همین کاری است که الآن ما در پیش گرفتیم و شما هم کمک می‌کنید. خواندن مولانا است که به تدریج ایرادهای ما را به ما نشان می‌دهد و طوری نشان می‌دهد که ما تاب تحمل پذیرش این ایرادها را داریم. اگر یک کسی آینه را جلوی ما بگیرد ما ببینیم پانصد جور درد داریم، پانصد جور همانندگی داریم، و از خودمان وحشت کنیم ما واقعاً نمی‌توانیم تحمل کنیم. خودمان را نمی‌توانیم تحمل کنیم، در نتیجه می‌افتیم به انکار و فرار.

نزد عَشَّاقِ بهاریم پُر از باغ و چمن پیش هر مُنکرِ افسرده خزانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۲۰)

این بیت از ترجیع شماره ۲۰ است یعنی بین عاشقان یا پیش عاشقان ما بهار هستیم. همین که گفت مثل آینه هستیم در مقابل آینه. دوتا حضور مقابل هم مثل آینه به زندگی ارتعاش می‌کنند. این جهان آبادان می‌شود. زیبا دیده می‌شود و بیشترین کمک را به این ترتیب ما حتی به انسان‌های منذهنی می‌کنیم. بزرگترین کمک به انسان‌های منذهنی تشعشع ارتعاش حضور است، شادی است و یعنی روشن کردن شمع حضور ماست. سرمست شدن خودمان است. این عمل و رفتار در نزد منذهنی خودخواهی است. می‌گوییم آقا دیگران غمگین هستند ما سرحال باشیم و مرتعش به عشق؟ این آخر درست است؟ ما باید در غم آن‌ها شریک شویم. ما هم باید مثل آن‌ها افسرده بشویم. درست مثل این که می‌گوییم بیمارستان پر از مریض است، دکترها هم باید مریض شوند تا



وفاداری‌شان را، مهرشان را به مریض‌ها ثابت کنند. نه! شما به‌عنوان عارف باید سالم باشید، شادمان باشید، به زندگی ارتعاش کنید تا روی آن‌ها اثر سازنده بگذارید.

نزد عشاق بهاریم پُر از باغ و چمن پیش هر مُنکر افسرده خزانیم همه (مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۲۰)

اگر منکر افسرده را دیدیم و برخورد کردیم با او و مجبوریم که با او بنشینیم یک‌جا، در این صورت ما هم مثل او خزانی‌مان را به معرض نمایش می‌گذاریم، جان اصلی‌مان را پنهان می‌کنیم. این کاری است که مولانا پیشنهاد می‌کند.

می‌گردِ گردِ شهر خوش، با شاهدان در کشمکش می‌خوان تو لَأَقْسِمُ نَهَانَ، تا حَبِّذَا هَذَا الْبَلَدِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

این بیت را این‌طوری هم می‌توانیم بخوانیم: «می‌گردِ گردِ شهر، خوش» خواندیم «شهرِ خوش» هردو جور می‌توانیم بخوانیم. «با شاهدان در کشمکش، می‌خوان تو لَأَقْسِمُ نَهَانَ، تا حَبِّذَا هَذَا الْبَلَدِ» این «لَأَقْسِمُ نَهَانَ، تا حَبِّذَا هَذَا الْبَلَدِ» همین‌طور که می‌دانید مربوط به سورهٔ بلد هست آیهٔ یک. می‌گوید:

«لَأَقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ»

«قسم به این شهر»

(قرآن کریم، سورهٔ بلد (۹۰)، آیهٔ ۱)

و مولانا همین‌طور که در این غزل توضیح می‌دهد منظور از قسم به این شهر، شهر یکتایی است، شهری که به‌صورت فضای گشوده‌شده در درون ما باز می‌شود. قسم به آن می‌خورد، نه مکان. و شهر خوش همین فضای یکتایی است که در درون ما باز می‌شود. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این شهرِ خوش است. «می‌گردِ گردِ شهرِ خوش» یعنی خُوش، «با شاهدان در کشمکش» یعنی اطراف فضای گشوده‌شده با مرکز عدم بگرد در درونت، این آسمان را باز کن و با شاهدان و حاضران و زنده به حضوران مراوده کن، درواقع تبادل عشق کن. تبادل فکر کن. همین‌طور که می‌بینید در این برنامهٔ گنج حضور، کسانی که روی خودشان کار می‌کنند مرتب می‌آیند پیغام‌هایشان را در تلویزیون می‌گویند یا می‌نویسند به‌صورت پیغام‌های عشق پخش می‌کنیم، اسمشان



هست. در واقع شما دارید با شاهدان، با کسانی که مثل خودتان هستند تبادل عشق می‌کنید، تبادل عقل می‌کنید. پس گرد شهر یکتایی به اصطلاح به صورت خوش یا با شادی می‌گردید اگر آن طوری بگیریم معنی کنید.

پس «می‌گردِ گردِ شهر، خوش» منظور از شهر، شهر یکتایی است. فضایی است که در درون ما باز شده است. با شاهدان در تبادل عشق «می‌خوان تو لأقْسَمُ نِهان» یعنی این‌که می‌گوییم قسم به این شهر را تو در نِهان بخوان. در نِهان خواندن به اصطلاح قسم به این شهر، تا به مبارکی و میمنت و با شادی برسی به این شهر، شهر بزرگ، شهر بی‌نهایت. می‌بینید چه طوری مولانا می‌گوید و این آیه را، همین‌طور سوره را هم برای ما معنی می‌کند. البته مولانا گاهی اوقات به این صورت که راجع به یک سوره‌ای حرف می‌زند که اسمش سورهٔ بلد بود، بلد یعنی شهر، در واقع توصیه می‌کند که برو آن سوره را بخوان، و در واقع دارد آن آیه را برای ما معنی می‌کند و یک راهنمایی می‌کند که ما برویم آن سوره را به‌طور کامل بخوانیم و بفهمیم که امروز من برایتان سریع خواهم خواند.

پس، از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که حالت من‌ذهنی است می‌گوید شروع کن تو قسم به این شهر را در نِهان بخوان. همین‌طور که گفتم قسم خوردن خداوند فقط توجه دادن به مهم‌ترین چیز است. می‌گوید مهم‌ترین چیز، مهم‌ترین کار در این لحظه برای شما که من‌ذهنی دارید، براساس همانیدگی‌ها تصمیم می‌گیرید، بیاید فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این قسم به خداوند را یا قسم به این شهر را شما در نِهان بخوانید. در نِهان خواندن این قسم یعنی هر لحظه شما فضا را بازتر و بازتر می‌کنید. توجه می‌دهیم به آن چیزی که مهم است. مهم، باز کردن فضای درون است و وسیع کردن آن است. می‌گوید این قدر وسیع کن، وسیع کن، وسیع کن تا به آن شهر برسی و آن شهر می‌دانید شهر یکتایی است یا آسمان بسیار وسیع درون است که داریم ما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم.

پس می‌بینید که خداوند فقط به خودش قسم می‌خورد و باید بگوییم که، وقتی این آیه را می‌خوانیم بگوییم که خداوند قسم می‌خورد به خودش، نه به شهر مکه، نه به خاک، نه به سنگ، نه چیزی که جسم است، بلکه به خودش! خودش فضای یکتایی است و ما در آغوشش هستیم. پس می‌گوید در نِهان، به‌طور پنهانی در ضمیرت، در درونت، این قسم را تو هر لحظه بخور تا این شهر را ببینی، تا این شهر خودش را به تو نشان بدهد.

چون خیره شد زین می سرم، خامش کنم، خشک آورم

لطف و کرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)



خشک آوردن یعنی ساکت شدن، بدون دخالت من ذهنی تماشا کردن. می‌گوید از این می‌ای که الان از آن‌ور آمد سرم خیره شد. سرم خیره شد یعنی من ذهنی‌ام [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] دیگر دخالت نمی‌کند، از اثر افتاد. سر من ذهنی‌ام خیره شد، گیج شد. «چون خیره شد زین می‌سرم، خامش کنم» دیگر با ذهنم حرف نمی‌زنم، بلکه فضا گشوده شد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. و در بیت قبل گفت که تو در نهران این فضا را باز کن. این، قسم خوردن شما به این شهر است یعنی به من است. پس قسم خوردن شما به من یعنی تبدیل به من شدن و این قسم خوردن را من عرض کردم با قسم خوردن‌های من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] می‌گوید به خدا، من این کار را نکردم یا کردم شما باور کنید، و می‌خواهد فریبش را ثابت کند و راست جلوه بدهد، این از آن‌ها نیست. خشک آورم یعنی بدون دخالت من ذهنی فقط تماشا می‌کنم. پس بنابراین اگر ما فضا را باز کنیم، من ذهنی را صفر کنیم، مقاومت را و قضاوت را صفر کنیم و فقط تماشاگر باشیم که می‌زندگی از ما بگذرد، خرد زندگی وارد فکر و عمل ما بشود و ما به‌عنوان من ذهنی دخالت نکنیم، این همان خشک آوردن است. این همان خیره شدن است. درست است؟

می‌گوید در این حالت که من تماشاگر لطف ایزدی هستم، نعمت‌ها را نمی‌شمارم چون اگر نعمت‌ها را بشمارم، باید با ذهنم بشمارم. توجه کنید که لطف ایزدی را شما به نعمت‌ها تفسیر نکنید و ترجمه نکنید. آه این می‌رد شد الان مثلاً پولم زیاد شد، وضع زندگی‌ام بهتر شد، نگاه کن این چیز را رفتم خریدم، این را خدا باعث شد دیگر. از بس می‌از آن‌ور آمد؛ خرد زندگی کار کرد؛ بیزینس من درست شد این را خریدم، این نعمت است شکر می‌گویم. این کار را نکن. گرچه آن را هم ببین. برای این‌که الان ذهن شده‌ای. الان آن خرد قطع شد. لطف و کرم ایزدی قابل شمارش نیست، برای این‌که از جنس شمردنی نیست. این ما هستیم که می‌کنیم که «خوب، زندگی‌مان بهتر شد، پس این را داریم، آن را داریم، آن را هم خریدیم». نکن این کار را. فقط به‌صورت تماشاگر بدون دخالت تماشا کن و سعی کن که مرکز را عدم نگه داری. بگذار این لطف و کرم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] رد بشود از شما بریزد به فکر و عملت. مرتب زندگی‌ات را تغییر بدهد، تغییر بدهد. مخصوصاً بیت قبلی که به‌طور نهران این قسم را بخوان، یعنی مرتب فضا را باز کن، باز کن، باز کن تا بی‌نهایت. بله؛ این بیت را هم برایتان می‌خوانم:

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دست توست، بشنو ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)



پس در این لحظه فضاگشایی کن، این لحظه روی او را نگاه کن. و این به دست تو هست ای انسان. شما قبول دارید به دست شماست؟ باید قبول کنید که این به دست شخص شماست. این لحظه فضا را باز کنید همواره صورت خداوند را نگاه کنید و همین طور این آیه:

«وَأَتَاكُمْ مِنْ كُلِّ مَا سَأَلْتُمُوهُ ۚ وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَتَ اللَّهِ لَا تَحْصُوهَا ۗ إِنَّ الْإِنْسَانَ لَظَلُومٌ كَفَّارٌ»

«و هر چه از او خواسته‌اید به شما ارزانی داشته است و اگر خواهید که نعمت‌هایش را شمار کنید، نتوانید، که آدمی ستمکار و کافر نعمت است.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۳۴)

علت این که آدمی ستمکار و کافر نعمت است برای این که لطف خداوند را، کمک او را و توجه او را به صورت چیزهای ذهنی درمی‌آورد و تفسیر می‌کند. می‌گوید که حالا این پولی که گیرم آمد این لطف خداوند بوده است. درست است که اگر شما فضا را باز کنید و خرد زندگی بیاید، وضع مادی شما هم خوب می‌شود و برای آن هم شکر کنید ولی آن را نگیرید به آن بچسبید برای این که میل می‌کنید به سوی نعمت و ذهن و با آن همانیده می‌شوید و این کمک زندگی و خرد زندگی و آن چیزی که باید به شما بدهد در این لحظه قطع می‌شود و این سوره ابراهیم آیه ۳۴ است. اجازه بدهید در مورد این بیت که:

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۷)

چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. این بیت می‌گوید که هر انسانی موظف است که به همسایگانش نه همسایه دیوار به دیوار بلکه انسان‌های دیگر که به لحاظ این که همه از جنس خدا هستند، منتها در یک اتاق ذهن، یک اتاق جسم دیگری هستند، کمک بکند و این کمک رایگان باشد. امروز در غزل گفت که خداوند به شما یک جام شراب می‌دهد اگر آن را خوردید و مست شدید و دیگران را هم مست کردید و مجانی این کار را کردید باز هم می‌دهد، اگر نه نمی‌دهد دیگر. این‌ها را باید شما قبول کنید و به عمل در بیاورید. می‌گوید که:

شیرمردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳)

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۴)

آن ستون‌های خَلل‌های جهان آن طبیبان مرض‌های نهان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۵)

می‌گوید که انسان‌هایی که به حضور زنده می‌شوند، این‌ها شیرمردان یا شیرزنان هستند که به کمک انسان‌ها می‌شتابند. افغان مظلومان از من‌های ذهنی بیرون می‌آید، می‌دانید که در من‌ذهنی انسان واقعاً مظلوم است و در داستان‌های مثنوی و حتی در آیه‌های قرآن به صورت یتیم از او یاد می‌شود. ما البته می‌گوییم که اگر کسی مظلوم واقع شده است، یعنی مثلاً مالش را از دستش به زور گرفته‌اند یا یک ظلمی به او کرده‌اند، ولی حقیقتاً بزرگ‌ترین ظلم همین ایجاد من‌ذهنی است که ما در حق هم می‌کنیم. هر کسی که خاصیت شیرمردی یا شیرزنی دارد. حالا شیرمردی یعنی در این‌جا شیرانسانی. مرتب لفظ مرد می‌آید یک عده‌ای ممکن است فکر کنند که منظور مردان هستند. نه، منظور انسان است که این‌ها در عالم با هشیاری حضور و پخش عشق و بیداری کمک می‌کنند.

افغان مظلومان در من‌ذهنی از همه جا به گوش می‌رسد. این‌جور تلویزیون که هشیاری بیدار کننده پخش می‌کند باید زیاد بشود، باید زیاد بشود مردم بیدار بشوند. مردم نمی‌دانند که بزرگ‌ترین مظلومیت و بیچارگی همین من‌ذهنی داشتن است. می‌گوید: «بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند»، یعنی از هر نقطه عالم، از هر نژادی، از هر دینی هیچ فرقی نمی‌کند انسان هستند، «آن طرف چون رحمت حق می‌دوند»، یعنی مجاناً، مانند لطف ایزدی می‌روند کمک می‌کنند. پس ما این هشیاری بیدارکننده را که انسان‌ها کارافزا نباشند باید پخش کنیم. اول باید خودمان بیدار شویم بعد رایگان پخش کنیم. می‌گوید آن‌ها ستون‌های اشکالات این جهان هستند. یعنی این جهان خلل خیلی دارد، گرفتاری خیلی دارد، این‌ها ستون حل هستند، می‌شود جهان به مولانا متکی باشد برای بیداری. می‌بینید که چقدر کمک می‌کند به ما. و این‌ها طبیب‌های مرض‌های نهان هستند. ما مرض پنهانی در مرکزمان داریم.

در داستان به اصطلاح آن غلام هندو خواندیم که وقتی این دنیا تجاوز می‌کند به غلام هندو یعنی من‌ذهنی، فریادش را در هیاهو و سروصدای دفاها و جشن بیرونی هیچ‌کس نمی‌شنود. یعنی مردم در من‌ذهنی دردهایی



می‌کشند که به هیچ‌کس نمی‌توانند بگویند ولی می‌کشند. و این دردها بیهوده است، اساس ندارد، ضرورت ندارد. فقط به خاطر توهم است. باورهای هم‌هویت‌شده به صورت خرافات ما در ذهنمان داریم که مانع پیشرفت ماست. بعضی‌ها من شنیدم که می‌گویند ما چون این ایراد را داریم امکان زنده شدن به خدا وجود ندارد و همان باعث می‌شود تنبلی کنند.

این را باید بگویم یک خانمی زنگ زدند می‌گویند: «من حرام‌زاده هستم، من را از سر راه برداشتند، من به خدا زنده نمی‌شوم». چه حرام‌زاده؟ حرام‌زاده یعنی چه؟ شما انسان هستید. شما گوش بدهید، شما روی خودتان کار کنید. خداوند کجا گفته است که من به حرام‌زاده، اصلاً شما از کجا می‌دانید که حرام‌زاده هستید. می‌گوید مثلاً من بچه سر راهی بودم، من به حضور نمی‌رسم. از این جور موانع من فقط مثال می‌زنم، این قدر انسان‌ها در ذهنشان دارند. برای خودشان دلیل می‌تراشند که باید بدبخت باشند. در حالی که لطف ایزدی دائماً در می‌زند. در را باز کن، من هستم. این لحظه. و آن موقع شیرمردان در عالم، آدم‌های مولانا آمده‌اند وقت گذاشته‌اند ما را راهنمایی می‌کنند، مدد می‌کنند، هیچ‌چیزی هم نمی‌خواهند. شما نگاه کنید چقدر ما باید به مولانا پول می‌دادیم که این اشعار را می‌گذاشت ما بخوانیم، اگر این حق طبع داشت. ندارد، مجانی است. طبیب مرض‌های نهان همانندگی ماست و موانعی که در ذهنمان ایجاد کردیم، مسائلی که برای خودمان به طور ناب‌جا و بیهوده ایجاد کرده‌ایم، هنوز این مسائل را حمل می‌کنیم.

آن خانم مانع ذهنی برای خودش ایجاد کرده است، که چون من را از سر راه برداشته‌اند من حرام‌زاده‌ام من به حضور نمی‌رسم. چه کسی ایجاد کرده؟ خودش.

شما آیا متوجه موانع ذهنی‌تان هستید که ایجاد کرده‌اید، من ذهنی‌تان ایجاد کرده است که مانع باشد شما روی خودتان کار نکنید، بگویید: «فایده ندارد که، من دیگر یک بچه سر راهی حرام‌زاده، که حرام‌زاده که دیگر» چه کسی گفته است که حرام‌زاده هستید اولاً؟

چه کسی گفته است که حرام‌زاده به حضور نمی‌رسد؟ کجا نوشته؟ کدام لیست نوشته که خداوند به این، این، این جور آدم‌ها کمک نمی‌کند؟ به همه کمک می‌کند اگر بخواهند. اتفاقاً همین را می‌گوید الان، می‌گوید شما باید بخواهید. گفت خدا را بخوانید. می‌گوید که - دنباله همین ابیات است - می‌گوید که تا طفل گریه نکند، مادرش به او شیر نمی‌دهد، وقتی گریه می‌کند مادرش می‌دود و خداوند هم مثل او است. وقتی ما می‌خواهیم می‌دود، زودی مواظب ما است.



محض مهر و داوری و رحمت‌اند
همچو حق، بی علت و بی رشوتند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۶)

این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟
گوید: از بهر غم و بیچارگیش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۷)

مهربانی شد شکار شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیر درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۸)

می‌گوید این‌ها عشق، مهر و قضاوتِ خداگونه و رحمتِ الهی هستند، خالص هستند این‌ها، این‌ها مهرِ خالص هستند. مانند خداوند بدونِ علتِ ذهنی و بدونِ این‌که چیزی بخواهند می‌دوند. «همچو حق، بی علت و بی رشوتند» پس بنابراین خداوند چیزی از ما نمی‌خواهد و علتِ ذهنی هم ندارد کمکش به ما، برعکسِ گفته‌های این خانم. یعنی هیچ علتی ما در ذهنمان نمی‌توانیم تجسم کنیم که به این علت خداوند یا مولانا یا شیرمردان، مردانِ حق، به ما کمک نمی‌کنند، برای این‌که این‌ها مهرِ محض هستند، خالص هستند، رحمتِ خالص هستند، چه انسان‌هایی که به حضور زنده هستند، چه خودِ خداوند. از او می‌پرسند برای چه یاری می‌کنی؟ برای چه این قدر وقت می‌گذاری؟ می‌گوید به‌خاطر غم و بیچارگیش. پول می‌خواهی؟ نه. «شیرمرد» می‌گوید مهربانی شکار می‌کند و در جهان هم هر جا دارو هست، دنبالِ درد می‌رود. دارو برای چیست؟ برای درد است.

انسان برای چه به حضور زنده می‌شود؟ به خدا زنده می‌شود؟ برای این‌که یکی دیگر را مست کند، آگاه کند، منتها این را نباید به من‌ذهنی ببری. من‌ذهنی ببری می‌گوید که: «خوب من وظیفه‌ام هست، بروم مردم را بیدار کنم.» و خودش بیدار نشده است، بعد می‌رود شروع می‌کند به زور و کتک و جدل و بحث و، که تو باید بیدار بشوی، تو باید خوب بشوی، وضعت را باید درست کنی، این چه وضعی است؟ نه آن‌طوری نیست.

شما بهتر است همین در درونت فضا را باز کنی، به زندگی مرتعش باشی، نگاه مهرآمیز داشته باشی، اگر هم یک چیزی به مردم می‌دهی که جسم مادی است، یک پول است، کمک می‌خواهی بکنی، از یک زمینه عشقی بدهی، یعنی ضمن این‌که عشق می‌دهی، آن چیز را بدهی و گرنه بدونِ عشق آن چیز را دادن، آن هم فایده ندارد.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

هر کسی بگوید من درد دارم، آن خانم هم نمی‌گوید من درد دارم، می‌گوید من هستم، من ذهنی هستم، اما حرام‌زاده هستم. شما بیا بگو من درد دارم، من مریض هستم. دکتر کجا می‌رود؟ به جایی که مریض هست. دوا کجا می‌رود؟ به جایی که مریض هست. اگر کسی بگوید من مریض نیستم، هیچ دکتری نمی‌رود دَرش را بزند بگوید: «باز کن ببینم، تو مثل این‌که مریض هستی.» او می‌گوید: «نه آقا من مریض نیستم.» «نه! دوا آوردم برایت.» پس هر کسی الآن یک ذره فضا را باز می‌کند و متوجه می‌شود که بله مرض همانیدگی دارد، دکتر مولانا و خداوند به‌عنوان دکتر می‌آید آنجا، برای این‌که شما گفته‌اید من مریض هستم، تشخیص داده‌اید که مریض هستید. هر کسی به‌جای این‌که بلند بشود به‌صورت یک من ذهنی بیست متری، من ذهنی‌اش را صفر می‌کند، پست می‌شود، آب زندگی می‌رود آنجا، آب زندگی همیشه به پستی می‌رود.

بله، کتاب خرد چینی - بارها گفتم - می‌گوید: «به‌جای کوه، دره زندگی باش.» برای این‌که آب‌ها می‌رود به دره. در این‌جا می‌گوید پست باش، یعنی یک کاری کن که آب می‌آید. وقتی بلند می‌شویم ما هر لحظه به‌صورت من ذهنی، دیگر آب نمی‌آید. وقتی صفر می‌شویم آب از همه جوانب جاری می‌شود به ما و به ما کمک می‌کند. بله همین را می‌گفتم:

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی‌زاری مباش تا بجوشد شیرهای مِه‌رهای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

بله، اَدْعُوا یعنی بخوانید، اَدْعُوا اللَّه یعنی خدا را بخوانید. بله، البته این آیه‌ای دارد و خوانده‌ایم قبلاً.



می‌گوید که دایه و مادر می‌نشینند منتظر می‌شود که طفلشان کی شروع می‌کند به گریه، الآن خوابیده است، همین‌که بیدار شد، گریه کرد، دایه و مادر می‌دوند به او شیر بدهند. ما هم همین‌طور هستیم. خداوند به‌عنوان دایه و مادر منتظر است که ما گریه کنیم، بخواهیم، تشخیص بدهیم که نیاز داریم، پست باشیم، حس نیاز بکنیم.

جز خضوع و بندگی و اضطراب اندرین حضرت ندارد اعتبار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

یعنی در درگاه خدا فقط فروتنی و بندگی و یعنی تسلیم و حس نیازمندی هست که اعتبار دارد، بقیه چیزها را که من ذهنی ظهور می‌دهد، هیچ کدام اعتبار ندارد و در این‌جا هم همین را می‌گوید، «گریان شود» یعنی ما باید زاری کنیم، گریان بشویم، حس نیاز بکنیم و طفل حاجات ما، ما الآن تشخیص دادیم که ما باید به او زنده بشویم و الآن همانندگی داریم. پس شما فضا را باز می‌کنید و می‌نالید تا شیر مادر که در این‌جا خداوند است، جاری بشود. خداوند گفته است: خدا را بخوانید. «گفت: ادْعُوا اللَّهَ بی زاری مباش» گفته هر لحظه من را بخوانید. امروز هم به یک صورتی گفت که شما هر لحظه به من در نهان قسم بخورید، یعنی به من تبدیل بشوید. «گفت: ادْعُوا اللَّهَ بی زاری مباش» تا شیرهای مَهر خداوند بجوشد.

هُوِ هُوِ باد و شیرافشان ابر در غم ما آند، یک ساعت تو صبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

می‌گوید این صدای باد است که هُو هُو می‌کند و این‌که ابر آمده است بالا می‌خواهد ببارد، هر دوی این‌ها در غم ما هستند، یک مدتی تو صبر کن. می‌بینید صبر لازم است، اجازه بدهید که کُن فکان کار خودش را بکند. تمثیل می‌زند می‌گوید صدای باد می‌آید؟ می‌بینی که ابرها را می‌آورد؟ فضا را باز می‌کنید، صدای باد را می‌شنوید؟ دَم ایزدی می‌آید، ابر کرم را می‌آورد، الآن می‌خواهد ببارد. این بارش لطف ایزدی، شما را رها خواهد کرد. یعنی فضا را باز می‌کنید، اجازه می‌دهید خرد و شادی و حس امنیت و هدایت و قدرت از آن‌ور بیاید شما را درست کند، ولی باید صبر کنید.

اما اجازه بدهید این سوره بلد که همین مولانا مَهر و امضا کرده بود، عرض کردم مولانا یک غزل‌هایی آورده است یا مثنوی، یک جا را یک امضایی می‌گذارد که شما بروید این را بخوانید. و با اجازه‌تان من این‌ها را می‌خوانم سوره بلد را که سوره شماره ۹۰ است برایتان می‌خوانم ببینید که با این غزل مولانا چه‌جوری جور می‌آید. به‌نظر



می‌آید که اسانس این سوره را گرفته است و به اصطلاح تزریق کرده است به این غزل. این غزل تماماً یک جورهایی همین سوره بلد یا شماره ۹۰ است، بله. همین طور می‌خوانم می‌روم جلو آیه‌های مختلفش را، می‌گوید:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ (۱)

قسم به این شهر.

(در این جا منظور از شهر، فضای یکتایی است.)

وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ (۲)

و تو در این شهر سَکنا گرفته‌ای.

(انسان‌ها در شهر یکتایی سَکنا گزیده‌اند.)

قسم به این شهر. پس در این جا منظور از شهر، فضای یکتایی است. ممکن است بعضی‌ها گفته باشند مکه است. خداوند به جسم قسم نمی‌خورد و بعضی‌ها هم می‌گویند که خیلی خوب به خاطر حضرت رسول که آن جا بوده است، آن جا مقدس بوده است، ولی خوب قسم خوردن به یک شهر که به طور موقت حضرت رسول آن جا بوده است لزومی نداشته است، بنابراین به جسم قسم نمی‌خورد. همین‌طور که در غزل مولانا توضیح داد، منظور از شهر، شهر یکتایی است و تو در این شهر سَکنا گرفته‌ای یعنی انسان در آن شهر است. انسان به صورت هشیاری در شهر یکتایی است، پیش خداست، همین الآن هم همه‌مان هستیم. پس انسان‌ها در شهر یکتایی سَکنا گزیده‌اند. سوم:

وَوَالِدٍ وَمَا وَلَدَ (۳)

و قسم به پدر و فرزندی که پدید آورد.

(پدر، خداوند است و فرزندان، انسان‌ها هستند.)

و قسم به پدر و فرزندی که پدید آورد. پدر و فرزندان، خود خداست و انسان‌هایی است که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. پدر، خداوند است، فرزندان انسان‌هایی هستند که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده‌اند.

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ (۴)

که آدمی را در رنج و محنت بیافریده‌ایم.

(آدمی در رنج و محنت من‌ذهنی آفریده شده است.)



که آدمی را در رنج و محنت آفریدیم، این شماره چهار است. آدمی در رنج و محنت من‌ذهنی آفریده شده است. تا ما می‌خواهیم خودمان را پیدا کنیم، متأسفانه در من‌ذهنی می‌افتیم و من‌ذهنی پُر از رنج و محنت است. این هم چهار بود. باز هم توجه می‌دهم شما را به این‌که اگر پدر مادر عشقی بودند، لازم نبود که ما من‌ذهنی تمام عیار و کاملاً جداکننده از زندگی ما داشته باشیم. ما می‌توانستیم همانندگی و حس فردیت و جدایی را یاد بگیریم و هنوز متصل با خداوند باقی بمانیم. این اصرار انسان به جدایی و همانندگی و ایجاد من‌ذهنی خواهنده، پُر از حرص و ترس اشتباه است، این اشتباه در اثر بی‌عشقی پدر و مادران صورت می‌گیرد، بله.

أَيَحْسَبُ أَنْ لَنْ يَفْدَرَ عَلَيْهِ أَحَدٌ (۵)

آیا می‌پندارد که کس بر او چیره نگردد؟

(من‌ذهنی فکر می‌کند که خدا بر او چیره نمی‌شود.)

شماره پنج است، انسان در من‌ذهنی می‌پندارد کسی بر او چیره نخواهد شد؟ یا من‌ذهنی فکر می‌کند که خدا بر او چیره نمی‌شود، که واقعاً همین‌طور است. ما در من‌ذهنی فکر نمی‌کنیم که کسی دارد نگاه می‌کند یا می‌تواند به ما چیره بشود یا ما اصلاً محاصره شده‌ایم به وسیله او.

يَقُولُ أَهْلَكْتُ مَالًا لُبَدًا (۶)

می‌گوید: مالی فراوان را تباه کردم.

(من‌ذهنی می‌گوید: هم‌هویت‌شدگی‌هایم رفت و تلف شد.)

این آیه شماره شش است. من‌ذهنی می‌گوید: هم‌هویت‌شدگی‌هایم رفت و تلف شد. شماره هفت:

أَيَحْسَبُ أَنْ لَمْ يَرَهُ أَحَدٌ (۷)

آیا می‌پندارد که کسی او را ندیده است؟

(من‌ذهنی می‌پندارد که زندگی او را ندیده است.)

یعنی ما در من‌ذهنی فکر می‌کنیم خداوند ما را نمی‌بیند، ما یک‌جایی قایم شدیم، هر کاری دلمان می‌خواهد می‌توانیم بکنیم. شماره نه:

أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ (۸) وَلِسَانًا وَشَفَتَيْنِ (۹)

آیا برای او دو چشم نیافریده‌ایم؟ و یک زبان و دو لب؟

(زندگی به لحاظ عدم به ما دو چشم و یک زبان داده که البته ما از آنها استفاده نمی‌کنیم.)



پس بنابراین دو چشم و یک زبان و دو لب، به‌کار افتادن چشم‌های عدم و زبان ما به خدا و حرف زدن برحسب خدا است که در من ذهنی ما از آن اجتناب می‌کنیم برای این‌که ما به‌عنوان من ذهنی حرف می‌زنیم، شماره ده:

وَهَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ (۱۰)

و دو راه پیش پایش ننهادیم؟

(دو راه پیش پای ما است: راه حضور، و راه من ذهنی. در این لحظه حق انتخاب داریم که برویم به من ذهنی،

و یا فضا را باز کنیم و راه حضور را در پیش بگیریم.)

بله دو راه هست با این توضیح، دو راه پیش پای ما است: راه حضور، و راه من ذهنی. در این لحظه حق انتخاب داریم که برویم به من ذهنی، و یا فضا را باز کنیم و راه حضور را در پیش بگیریم. پس می‌بینید شماره ده می‌گوید که: دو راه در پیش پای انسان هست که متأسفانه الآن خودش توضیح می‌دهد که ما آن راه فضاگشایی را پیش نمی‌گیریم که باید بگیریم.

فَلَا افْتَحَمَ الْعَقَبَةَ (۱۱)

و او در آن گذرگاه سخت قدم ننهاد.

(ما به‌عنوان انسان در این گذرگاه سخت، که رفتن از من ذهنی به فضای یکتایی است، قدم نمی‌گذاریم.)

که باید بگذاریم. می‌بینید که این آیه‌ها عیناً در غزل هست.

وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ (۱۲)

و تو چه دانی که گذرگاه سخت چیست؟

(ما با من ذهنی نمی‌دانیم که گذرگاه سخت چیست.)

این شماره دوازده بود. شماره سیزده:

فَكَرَّ رَقَبَةً (۱۳)

آزاد کردن بنده است،

(آزاد کردن بنده این است که خودمان را که بنده‌ی همانندگی‌ها هستیم آزاد کنیم.)

أَوْ إِطْعَامٌ فِي يَوْمٍ ذِي مَسْغَبَةٍ (۱۴)

یا طعام دادن در روز قحطی،

(ما در من ذهنی دچار قحطی می‌شویم، نمی‌توانیم غذای نور بخوریم. طعام در اینجا غذای هشیاری و برکت

است.)



معنی‌اش این است که: ما در من‌ذهنی دچار قحطی می‌شویم، نمی‌توانیم غذای نور بخوریم. طعام در این‌جا غذای هشیاری و برکت است؛ یعنی طعام منظور نور هست. پس من‌ذهنی در قحطی هشیاری نور است یعنی طعامی که این لحظه به‌صورت خرد یا شادی بی‌سبب از زندگی می‌آید و یا عشق از آن‌ور می‌آید. می‌گوید، خوانده‌ایم هم «شیرمردانند در عالم مدد»، پس انسان‌هایی که به حضور زنده هستند و زنده می‌شوند و راه سخت را در پیش می‌گیرند می‌بینید (اشاره به آیه ۱۲): آن گذرگاه سخت یعنی فضاگشایی و قبول مسئولیت که من در این حال نمی‌خواهم بمانم و دیدن من‌ذهنی و فضاگشایی و تسلیم، این راه سخت است. «تو چه دانی که گذرگاه سخت چیست؟»، با من‌ذهنی نمی‌توانی بفهمی. پس بنابراین اگر گذرگاه سخت را در پیش بگیری، اول خودت را به‌عنوان بنده آزاد می‌کنی؛ در آن‌جا هم می‌گفت که در غزل، باید به دیگران کمک بکنی و حتی در این‌جا، در آن‌جا بود همسایه، این‌جا هم همسایه هست. «یا طعام نور دادن در روز قحطی» که روز قحطی همین روز من‌ذهنی هست.

بَتِيْمًا ذَا مَقْرَبَةٍ (۱۵)

خاصه به یتیمی که خویشاوند باشد،

(یتیم کسی است که پدرش مرده است. کسی که در من‌ذهنی است یتیم است. در غزل کلمه همسایه را داشتیم. خویشاوند ما یا همسایگان ما، انسان‌های دیگر هستند که در اتاق ذهن‌اند و در من‌ذهنی یتیم می‌باشند.) پس آیه پانزده: خاصه به یتیمی که خویشاوند باشد.

أَوْ مَسْكِينًا ذَا مَتْرَبَةٍ (۱۶)

یا به مسکینی خاک‌نشین.

(انسانی که در ذهنش، و همین گل و خاک همانیدگی‌ها زندگی می‌کند، ضعیف و محتاج است.)

مسکین خاک‌نشین چه کسی هست؟ انسانی که در ذهنش و همین گل و خاک همانیدگی‌ها زندگی می‌کند، ضعیف و محتاج است.

بله، شماره هفده، اگر شما آن راه سخت را بگیرید و فضا را باز کنید و به یتیمان من‌ذهنی غذا بدهید، غذای نور بدهید و بفهمید آن‌ها در قحطی هستند، در ضمن همسایه شما هستند، چه کسی خواهید بود؟

ثُمَّ كَانَ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ وَتَوَاصَوْا بِالْمَرْحَمَةِ (۱۷)

تا از کسانی باشد که ایمان آورده‌اند و یکدیگر را به صبر سفارش کرده‌اند و به بخشایش.

(انسانی که صبر و حضور داشته باشد، دیگران را نیز به صبر دعوت می‌کند. کسی که خودش بخشنده باشد،

دیگران را نیز به بخشایش دعوت می‌کند. در غزل داشتیم سرمست شو و دیگران را نیز سرمست کن.)



دوباره ببینید سفارش به صبر این‌جا هم آمد. پس انسانی که صبر و حضور داشته باشد، دیگران را نیز به صبر دعوت می‌کند. کسی که خودش بخشنده باشد، دیگران را به بخشایش دعوت می‌کند. در غزل داشتیم سرمست شو و دیگران را نیز سرمست کن. شماره هجده:

أُولَئِكَ أَصْحَابُ الْمَيْمَنَةِ (۱۸)

اینان اهل سعادتند.

(کسانی که مست زندگی می‌شوند و دیگران را نیز مست می‌کنند، سعادت‌مند هستند.)

پس کسانی که فضا را باز کرده‌اند، گذرگاه سخت را انتخاب کرده‌اند و سرمست شدند، دیگران را سرمست کردند، به همسایه‌های من‌ذهنی کمک کردند و رایگان بود این کمک، این‌ها اهل سعادت هستند. کسانی که مست زندگی می‌شوند و دیگران را نیز مست می‌کنند، سعادت‌مند هستند و شماره نوزده:

وَالَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِنَا هُمْ أَصْحَابُ الْمَشْأَمَةِ (۱۹)

و کسانی که به آیات ما کافرند اهل شقاوتند.

(کسانی که در من‌ذهنی‌اند، اهل شقاوت‌اند.)

کسانی که در من‌ذهنی‌اند، اهل شقاوت یعنی بدبختی هستند.

عَلَيْهِمْ نَارٌ مُّؤَصَّدَةٌ (۲۰)

نصیب آنهاست آتشی که از هر سو سرش پوشیده (در بر گیرنده) است.

(آتش من‌ذهنی و دردهایش در بر گیرنده است.)

پس آتش من‌ذهنی و دردهایش دربرگیرنده آن انسان‌ها است. این امضایی است که مولانا کرده بود از این سوره بَلَد، ما هم برایتان براساس غزل خواندیم ان‌شاءالله که مفید بوده باشد.

الآن قصه کوتاهی برایتان می‌خوانم، نشان می‌دهد که چرا مولانا می‌گوید که: تو باید با مست‌ها باشی و مثل آینه جلوی آن‌ها بنشینی و ارتعاش به زندگی کنی و این تصور که تو می‌توانی به‌عنوان انسان به‌حضور رسیده با جدل و بحث و کوشش برای متقاعد کردن دیگران یک من‌ذهنی را درست کنی و خدا را بیکار کنی تو اشتباه می‌کنی، این تصور اشتباه است. و بیشتر انسان‌ها که یک جورهایی من‌ذهنی دارند برای کمک به دیگران، مخصوصاً کمک ذهنی و بیداری سراغشان می‌روند، به بحث و جدل می‌پردازند، موعظه می‌کنند و این راه کارافزایی است و اتفاقاً اصطلاح کارافزایی در این‌جا است.



**دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی‌هاشم شگفت**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۵)

**گفت احمد مر ورا که: راستی
راست گفتی، گرچه کارافزاستی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۶)

**دید صدیقش، بگفت: ای آفتاب
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۷)

بله، کارافزا یعنی مایهٔ دردسر و کار را بی‌جهت افزایش‌دهنده، و همین‌طور که عرض کردم امروز در واقع هستهٔ مرکزی صحبت ما همین کارافزایی است که شما وقتی با مرکز عدم عمل می‌کنید، با فضاگشایی عمل می‌کنید، واقعاً کمترین راه را می‌روید و بسیار کارا هستید و اگر مرکزتان جسم باشد، من ذهنی عمل کند و فکر کند کارافزا هستید. یکی از شعبات کارافزایی مسئله‌آفرینی است، مانع‌آفرینی است. مسئله‌سازی و مسئله‌آفرینی و گذاشتن آن برای آینده یکی از عادت‌های مرسوم من ذهنی است. احتمالاً اگر شما من ذهنی دارید، این کار را می‌کنید باید مواظب باشید، بی‌جهت و بدون ضرورت مسئله نسازید.

پس احمد لقب حضرت رسول است، می‌گوید حضرت رسول را ابوجهل دید و به او بگفت که: عجب نقش زشتی داری که در طایفه ما تو باز شدی، ای کاش نمی‌شدی. پس خوشش نیامده از حضرت رسول، چرا؟ برای این که من ذهنی داشته، برای این که خودش از جنس جهل بوده. می‌گوید: حضرت رسول به او گفت که راست می‌گویی، راست گفتی، گرچه که این گفتار شما و از آن جایی که این حرف می‌آید، کارافزا است، اصلاً تو هم کارافزا هستی، اصلاً وجودت کارافزا است، مسئله‌آفرین است، مشکل‌ساز است، گرفتاری ایجادکن است، دیدت همین‌طور. پس گفت: راست می‌گویی اما توجه کن که کارافزا هستی.

اما صدیق که لقب ابوبکر است گفت که ای آفتاب، به حضرت رسول گفت آفتاب هستی، نه از شرق هستی نه از غرب؛ یعنی نه زاییده می‌شوی نه غروب می‌کنی، تو دیگر مردنی نیستی، زاییده‌شدنی هم نیستی، از جنس خداوند هستی، حالا خوش بتاب یعنی نورت را بینداز به عالم. درست است؟



گفت احمد: راست گفתי ای عزیز

ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۸)

حاضران گفتند: ای شه، هر دو را

راستگو گفתי دو ضدگو را، چرا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶۹)

گفت: من آینه‌ام مصقول دست

ترک و هندو در من آن بیند که هست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۰)

نه چیز: شکل دیگر است از کلمه‌ی (ناچیز) به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت، نه‌چیز پس همین همانیدگی است. مصقول یعنی صیقل‌یافته. پس می‌گوید: حضرت رسول فرمودند که تو راست می‌گویی، یعنی به صدیق گفتند، تو که از دنیای همانیدگی‌ها یعنی نه‌چیزها جدا شده‌ای. و آن‌هایی که آن‌جا نشسته بودند، حاضر بودند، گفتند که: ای شاه یعنی ای رسول، تو این دوتا عکس هم را می‌گویند تو چرا به هر دو گفתי که راست می‌گویند؟ می‌گوید: ایشان فرمودند که من آینه‌ام و خداوند من را صیقل داده است، بنابراین هم زیباروی، ترک، انسانی که به حضور زنده است مثل صدیق، و هم هندو یعنی ابوجهل هر دو را آن‌طور که هستند در من می‌بینند. پس ابوجهل من ذهنی‌اش را می‌بیند، صدیق، ابوبکر حضورش را در من می‌بیند.

و این چند بیت از دفتر ششم است، حالا اگر کمک کند برای این کار می‌خوانم ولی توضیح بدهم که در غزل داشتیم، گفت که شما سرمست بشوید، هر جا می‌روید سرمست بروید، به زندگی ارتعاش کنید، و درگیر نشوید با من ذهنی. من ذهنی را به واکنش و اندازید. به زندگی ارتعاش کنید. وقتی ما به زندگی ارتعاش می‌کنیم روی خودمان متمرکز هستیم. یک هشیاری هستیم که قائم به ذات هستیم. ذاتمان دارد ارتعاش می‌کند و در جهان پخش می‌کند، احتمال دارد که زندگی من ذهنی را به ارتعاش در بیاوریم. زیبایی را در او به ارتعاش در بیاوریم، او یک‌دفعه متوجه زندگی بشود، شادی بشود، یک آرامشی زیر فکرهاش بشود، یک آرامش ظریف. یعنی آن اغتشاشی که در وجودش هست یک‌دفعه تبدیل به آرامش بشود، اگر ما حواسمان به خودمان باشد. ولی اگر ما بخواهیم این حالت را رها کنیم و برویم به ذهن و شروع کنیم ذهناً با او مبادله کردن، اولاً که ما قطع شدیم از آن زندگی، ثانیاً آن شخص اگر خودش را در ما ببیند و اشکالاتش را ببیند، آن شخص اصلاً الآن عصبانی است، گرفتار است، برای این‌که بدش آمده از این‌که این‌همه ایراد دارد و ما هم که الآن اتصالمان با زندگی قطع شد که می‌گفت



اگر می‌روید به ذهن هم، در ذهن می‌خواهید کاری انجام بدهید همیشه حول او طواف کنید، اگر نتوانیم ما این کار را انجام دهیم، ما نمی‌توانیم در این جهان اثرگذار باشیم.

بنابراین مولانا در غزل به ما گفت که شما حواستان به سرمستی خودتان باشد، دائماً سرمست باشید. و اگر سرمستان را دیدید با آنها مثل آینه بنشینید و سرمستی را در جهان زیاد کنید. این سرمستی است که انسان‌ها را بیدار می‌کند. ما این‌طوری در من‌ذهنی فکر نمی‌کنیم. ما فکر می‌کنیم باید برویم درگیر شویم با مردم بحث و جدل کنیم، متقاعدشان کنیم که تو انکار نکن، باید باورهایت را عوض کنی، به راه راست هدایت شوی، اشتباه می‌کنی، اشتباه نکن. اشتباهاتشان را به آنها گوشزد کنیم، اگر نشد به زور! به‌رحال این‌ها کار نمی‌کنند. و الآن هم در تقویت آن گفت که یک آدمی که من‌ذهنی شدید دارد یک انسانی را دید که کاملاً آینه بود و خودش را دید. گفت که چه نقش بدی هستی! خودش را در او دید. یک آینه دیگر که از جنس زندگی بود در مقابل او قرار گرفت گفت چه آینه‌ای هستی، چه آفتابی هستی، خوش بتاب، من شناختم تو را.

پس می‌بینید که این دو تا آینه با هم ارتعاش کنند به ابوجهل هم کمک می‌کنند. رسول با ابوجهل درگیر نمی‌شود. می‌گوید راست می‌گویی. نمی‌نشیند بگوید اشتباه می‌کنی، تو ابوجهل هستی، بگذار من ثابت کنم. یعنی حضرت رسول نمی‌توانست به ابوجهل ثابت کند که واقعاً ابوجهل است؟ نمی‌کند این کار را. پس شما هم نکنید. و این چند بیت اگر کمک کند:

از قدح گر در عطش آبی خورید

در درون آب، حق را ناظرید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۳)

آنکه عاشق نیست، او در آب در

صورت خود بیند ای صاحب‌بصر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۴)

صورت عاشق چو فانی شد در او

پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۵)

می‌گوید از قدح وقتی تشنه هستید، آب می‌خورید، و منظور آب زندگی است، اگر شما آب زندگی می‌خورید در اثر فضاگشایی، در درون آب می‌گوید خداوند را می‌بینید اگر فضاگشایی کرده باشید. اما اگر عاشق نباشید، فضا



را باز نکرده باشید، مثل یک کسی که آب می‌خورد و من داشته باشد، در آب عکس خودش را می‌بیند. همان حرفی که الان زدیم دیگر. و صورت عاشق اگر در آب فانی شود، انسان اگر فضاگشایی کند و صورت یا نقش فکری‌اش در آن فانی شود در این صورت در آب چه کسی را خواهد دید؟ خودِ اصلی‌اش را یا خداوند را.

حُسنِ حقِ بینند اندر روی حُور هم‌چو مه در آب، از صُنْعِ غیور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۶)

می‌گوید زیبایی خداوند را می‌بیند، در روی انسان‌های به حضور رسیده یا خودش زیبایی حق را می‌بیند. مثل این‌که عکس ماه در آب افتاده «هم‌چو مه در آب، از صُنْعِ غیور» یعنی از صنعت خداوند و، صُنْعِ غیور یعنی این‌که خداوند وقتی ما او را دیدیم دیگر نمی‌گذارد چیز دیگر ببینیم و غیرت دارد به کسی که از جنس زندگی شود و دوباره بخواهد برود که جنس چیز دیگر بشود. پس فضا را باز می‌کنیم در معرض غیرت زندگی قرار می‌گیریم. و چه قدر زندگی کمک‌کننده است، این غیرتش هم خیلی زیباست که اگر ما از جنس او می‌شویم، نمی‌خواهد دیگر ما از جنس دیگر بشویم و این را بیشتر انسان‌ها آگاهانه عمل می‌کنند. دنبال قصه قبل می‌گوید که:

ای زن ار طَمَّاع می‌بینی مرا زین تحَرِّی زَنانه برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۱)

این دنبال باز هم قصه حضرت رسول است، ابوجهل و غیره.

این طمع را ماند و رحمت بُود کو طمع آنجا که آن نعمت بُود؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۲)

امتحان کن فقر را روزی دو تو تا به فقر اندر، غنا بینی دوتو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۳)

دوتو یعنی دولا، دوبرابر، مضاعف. همین‌طور که می‌بینید زن در بیشتر اوقات در مثنوی نماد من‌ذهنی است و من‌ذهنی حضور را طَمَّاع می‌بیند. در این‌جا این قصه در واقع قصه مرد و زن اعرابی است. اعرابی یعنی عرب



بدوی، و با زنش شروع کرده به بحث و جدل، و این چند بیتی که آوردیم از توی کُل قصه است. ما دیگر به آن قصه نمی‌توانیم برویم. و زن می‌داند که نماد من‌ذهنی است یعنی این گفت‌وگو بین قسمت من‌ذهنی و حضور شما صورت می‌گیرد. من‌ذهنی در حضور شما خودش را می‌بیند و در نتیجه وقتی صحبت می‌کند می‌گوید که تو طمع‌کار هستی. می‌گوید که «ای زن ار طمّاع می‌بینی مرا» از این جست‌وجوی زنانه بالاتر بیا. یعنی ما دائماً به ذهنمان می‌گوییم که آن‌طوری که تو می‌گویی غلط است. این سؤالات و جست‌وجوها جست‌وجوی آدمی است که وارد نیست.

تحرّی زنانه هم حالتی است که یک زن از مردش، شوهرش، سؤال می‌کند راجع به بیزینس او مثلاً ولی چیزی بلد نیست. هی می‌گوید این کار را آن‌طوری بکن، آن کار را آن‌طوری بکن. تو برو آن‌جا این‌طوری بگو. این معامله را این‌طوری انجام بده. واقعاً هم چیزی درباره‌اش نمی‌داند. همین‌طور هی بی‌جهت حرف می‌زند. این تحرّی زنانه است و من‌ذهنی هم همین کار را می‌کند. مولانا از این به اصطلاح نمادها استفاده می‌کند نه این‌که ایراد بگیرد به خانم‌ها که چرا از شوهرهایتان پرس‌وجو می‌کنید. این را نمی‌گوید، می‌گوید این‌که یک نفر یک چیزی را نمی‌داند مثل ابوجهل راجع به پیغمبر چیزی نمی‌داند، ایراد می‌گیرد و می‌گوید بدتر از تو دیگر هیچ نقشی در این عالم نیست، واقعاً ننگ طایفه ما هستی. و من‌ذهنی هم وقتی حضور شما را می‌بیند می‌گوید که دیگر بدتر از تو می‌شود اصلاً؟ تمام اصولت بر ضد من است. و شروع می‌کند به سؤالات بی‌جا.

حالا فایده این بیت چیست؟ فایده این بیت این است که وقتی ذهن شما شروع می‌کند مطرح کردن سؤالات بی‌جا، شما متوجه شوید به‌صورت حضور که این من‌ذهنی یک چیزهایی خواهد گفت که من باید از حالا تشخیص بدهم یا نگاه کنم و بخندم. دنبال جواب آن سؤالات نروم. می‌گوید که به‌نظر تو این طمع است، اصلاً من می‌گویم قناعت، فقر. فقر یعنی مرکز عدم. انسان مرکزش را عدم کند و وقتی نگاه می‌کند هیچ‌گونه ثروت مادی در مرکزش نداشته باشد، خرید و فروش نکند که امروز در غزل داشتیم.

می‌گوید به‌نظر می‌آید این طمع است، «این طمع را مانند» یعنی شبیه طمع است ولی رحمت است این. می‌گوید جایی که حضور باشد، هشیاری حضور باشد، خداوند باشد، آن‌جا طمع کجاست؟ و به او می‌گوید، به من‌ذهنی‌اش می‌گوید یعنی شما به من‌ذهنی‌تان می‌گویید، آن‌جا آن اعرابی به زنش می‌گوید «امتحان کن فقر را روزی دو تو» یعنی چندروزی این فقر را امتحان کن. چندروزی هم شما مرکزتان را عدم کنید تا ببینید که در این مرکز عدم، فضای گشوده‌شده، آن صمد را، آن بی‌نیازی را می‌بینی. می‌بینی که با آن چیزی که الآن هست، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، شما می‌توانی خوشبخت باشی و خوشبختی تو بستگی به آن چیزی نیست که ذهنتان نشان می‌دهد



و حرص دارد و سؤال دارد و مانع ایجاد می‌کند. شما می‌گویید این موانعی که تو ایجاد کردی و هی می‌گویی این‌ها را چه‌جوری حل کنم، این‌ها تَحَرّیِ زنانه است. چه می‌گویی اصلاً؟ این مسئله را باید حل کنم، آن مسئله را باید حل کنم، این مانع را بردارم، این دشمنان را از میان بردارم، دشمنان نمی‌گذارند من زندگی کنم، این‌ها یعنی چه؟! می‌گوید، این‌ها تَحَرّیِ زنانه است. جست‌وجوهای غیرضروری است. رها کن، همه این‌ها را رها کن، هرچه ذهن می‌گوید رها کن و فضا را باز کن و در این فقر چند روزی زندگی کن خواهی دید که تو به صمد یا غنا می‌رسی. و این غنا چندبرابر آن غنایی است که دنبالش می‌گشتی. غنای من‌ذهنی دیگر، مثلاً من این قدر پول داشته باشم که دیگر از همه بیشتر باشد بگویند من اگر هزار سال هم زندگی کنم پول دارم. هنوز احساس نیازمندی می‌کنم، این غنا نیست. غنای من‌ذهنی غنا نیست. بعد می‌گوید:

صبر کن با فقر و بگذار این ملال

زانکه در فقرست نور ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۴)

سرکه مفروش و، هزاران جان ببین

از قناعت غرق بحر انگبین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۵)

صد هزاران جان تلخی کش نگر

همچو گل، آغشته اندر گلشکر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۶)

بله. ملال: یعنی دلتنگی؛ سرکه فروختن: کنایه از ترش‌رویی کردن؛ گلشکر: شربتی مرکب از گل سرخ و مواد قندی.

پس به ما می‌گوید که، صبر کن. با فضای گشوده‌شده که حالت فقر دارد، یعنی به آن حالتی که مرکزش یک‌چیز جسمی نیست بساز. و ما نمی‌توانیم بسازیم. خیلی مهم است این ابیات که وقتی شما می‌خواهید تبدیل بشوید و مرکزتان را عدم می‌کنید من‌ذهنی خودش را در آن آینه عدم شما می‌بیند و شما را می‌ترساند. و می‌گوید، صبر کن با این مرکز عدم و فقر و بگذار این دلتنگی را. برای این‌که در این مرکز عدم و فقر است که نور خداوند جلوه می‌کند. نور خداوند را در مرکز فقر می‌توانی پیدا بکنی، عبوس نباش، سرکه مفروش. و هزاران تا جان مثل مولانا را ببین که از قناعت غرق بحر انگبین یعنی عسل شده‌اند، یعنی شادی بی‌سبب شده‌اند.



پس قناعت یعنی این‌که در این لحظه شما فضا را باز می‌کنید می‌گویید در این فضای گشوده‌شده هرچه که ذهنم نشان می‌دهد من در اطرافش فضاگشایی می‌کنم و غرق دریای عسل می‌شوم، شادی می‌شوم، در فضای گشوده‌شده. و آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد توجه نمی‌کنم. و توجهم یا قسمم به این فضای گشوده‌شده است که یواش‌یواش من را از جنس بی‌نهایت خواهد کرد.

«صد هزاران جانِ تلخی کش نگر» تو بیا انسان‌هایی مثل حافظ، مولانا، فردوسی، آن جان‌هایی که تلخی را کشیده‌اند و رها شده‌اند، هشیاری‌شان با کشیدن درد هشیارانه رها شده و مانند گل که در گلشکر آغشته می‌شود؛ گلشکر گفتم یک شربتی است بسیار خوشمزه و گوارا توی آن گل است؛ و تو هم مثل گل در فضای یکتایی که گلشکر است خودت را ببینی، یعنی شیرین بشوی. پس در این فضاگشایی که آینه می‌شوید، شما من‌ذهنی خودتان را می‌بینید، مثل این‌که ابوجهل، می‌گوید، در آینه رسول دید، و می‌ترسید. و من‌ذهنی‌الگوهایی دارد، عینک‌هایی دارد که اگر چندتا از آن را به چشمش بزند اتفاق این لحظه را یا آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد را که در آینه شما می‌بیند خطرناک توصیف می‌کند. و این دید را که دید فقر است قبول ندارد و شما می‌ترسید. بنابراین می‌گوید، نترسید این حالت را پیش ببرید و درد هشیارانه بکشید مسئولیت را به عهده بگیرید تا این‌که تبدیل بشوید.

**ای دریغا مر تو را گنجا بُدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۷)

**این سخن شیرست در پستان جان
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۸)

**مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مُرده بُود، گوینده شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۹)

می‌گوید، افسوس تو فضا را باز نمی‌کنی که گنجایش داشته باشی این حرف‌ها را بگیری. ای کاش تو ظرفیت داشتی و این چیزها را می‌پذیرفتی تا از جان من به اصطلاح شرح دل بیان می‌شد. پس بنابراین می‌بینید که اگر ما بدون دخالت‌ها و قضاوت‌های من‌ذهنی بپذیریم، در همین کار یعنی از مطالعه مولانا شیر بیشتری می‌مکیم.



می‌گوید، این سخن مثل شیر است در پستان جان یک مکنده یا کَشنده می‌خواهد. بکشَد باید پستان را بمکد برای این‌کار باید گرسنه باشد، تشنه باشد و بخواد، سخن را بگیرد. و اگر شنونده، مُسْتَمِع، تشنه و جوینده باشد گوینده اگر مرده هم باشد «واعظ ار مُرده بُود» زنده می‌شود و شروع می‌کند گفتن. در مورد خود ما هم همین‌طور است. برای این‌که گوینده بشویم باید از من‌ذهنی خارج بشویم. من‌ذهنی علاقه‌ای به شنیدن عرفان و چیزهای زنده‌کننده ندارد. برای این‌که شما به‌عنوان زندگی گوینده بشوید، یعنی خداوند بتواند از طریق شما حرف بزند باید به اندازه کافی مرکزتان را عدم نگه دارید به حرف‌های من‌ذهنی‌تان گوش ندهید.

امروز گفت، این به‌اصطلاح پرس‌وجوی من‌ذهنی می‌کند. و یکی از جنبه‌های پرس‌وجوی من‌ذهنی سؤال است. شما هیچ سؤال نکنید، هیچ بدانید که این سؤال به‌اصطلاح که این‌جا گفت: (بیت ۲۳۷۱) تَحَرّی زنانه است. تَحَرّی زنانه مربوط به زن نیست ها، مربوط به، گفتم، مربوط به جست‌وجو و سؤال کردن من‌ذهنی است. سؤال کردن من‌ذهنی در مورد حضور و تحول و تبدیل که چیزی نمی‌داند هیچ‌چیز نمی‌داند و سؤال می‌کند. بله.

پس بنابراین، مُسْتَمِع، شنونده، اگر تشنه و جوینده باشد، که شما هستید، گوینده اگر، واعظ اگر مرده هم باشد گوینده می‌شود. در شخص شما هم اگر حالت گوش دادن را شما به صورت حضور در پیش بگیرید به زودی خواهید دید که خودتان گوینده می‌شوید. یعنی زندگی از طریق شما حرف می‌زند.

مستمع چون تازه آمد بی‌ملال صدزبان گردد به گفتن، گنگ و لال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۰)

چونکه نامحرم در آید از دَرَم پرده در پنهان شوند اهلِ حرم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۱)

ور درآید مَحَرَمی، دُور از گزند برگشایند آن سَتیران، روی‌بند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۲)

سَتیر: یعنی پوشیده، در حجاب. پس مُسْتَمِع اگر با گشودن فضا تازه باشد و ملال نداشته باشد در این صورت اگر گوینده گنگ و، یعنی به‌اصطلاح گنگ یعنی لال، لال یا لال مادرزاد هم باشد زبان به گفتن باز می‌کند. پس اگر ما با فضاگشایی تازه بشویم و بدون دلتنگی، دلتنگی من‌ذهنی را نداشته باشیم احتمال این‌که زندگی از طریق



ما شروع کند به حرف زدن خیلی زیاد است. توجه کنید که ما لال مادرزاد هستیم نسبت به این که خداوند از طریق ما حرف بزند. دائماً من ذهنی از طریق ما صحبت کرده است. و هفته گذشته داشتیم، گفت که، ما از جنس گوش هستیم او زبان، یعنی ما از جنس گوش هستیم خداوند از جنس زبان ما باید دائماً گوش بدهیم.

و همین طور گفت، اگر بچه‌ای به دنیا بیاید اولش مدتی به حرف‌های مادرش گوش نکند این زبان باز نمی‌کند و اگر بچه‌ای باشد که کر مادرزاد باشد لال هم می‌شود برای این که نمی‌تواند به مادرش گوش بدهد. ما هم از روزی که به دنیا آمدیم رفتیم به من ذهنی در واقع کر مادرزاد بودیم. هیچ موقع نتوانستیم به حرف‌های مادرمان، مادر اصلی‌مان که خدا است گوش کنیم. و باز هم می‌گویم، اگر مادرمان عشق داشت ما را به عشق مرتعش می‌کرد بعضی موقع‌ها به حرف مادر اصلی‌مان که خدا است گوش می‌کردیم به این یکی مادر تنی‌مان هم گوش می‌کردیم به هردو گوش می‌کردیم و درست می‌شد کار. ما نسبت به مادر اصلی‌مان که خدا بود کر شدیم به این یکی مادرمان گوش کردیم مادر به اصطلاح بیولوژیکی ما فقط به زبان خودش ما را عادت داد در نتیجه به زبان من ذهنی زبان باز کردیم.

حالا، می‌گوید، اگر شما گنگ و لال باشید هم، اگر بی‌ملال باشید هی تازه به تازه بشوید احتمال این که زبان باز کنید به زندگی وجود دارد. حالا، می‌گوید که، همین طور که نامحرم بیاید داخل خانه در بین مسلمانان رواج دارد که اهل حرم اهل خانه می‌روند پنهان می‌شوند و حجاب را رعایت می‌کنند، می‌گوید که اگر نامحرم بیاید پیش من که از جنس من ذهنی باشد من جانم را پنهان می‌کنم و اسرار را فاش نمی‌کنم. می‌بینید که فاش کردن اسرار به کسی که با چارچوب من ذهنی فکر می‌کند، فایده‌ای ندارد.

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند

از برای دیده بینا کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۳)

کی بُود آوازِ لحن و زیر و بم

از برای گوش بی‌حس اصم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۴)

مُشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد

بهر حس کرد او، پی‌آخشم نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۵)



پس اصم یعنی کر، ناشنوا؛ آخشم: کسی که حسّ شامه‌اش کار نمی‌کند و بویی احساس ننماید. می‌گوید هر چه را که خوش و زیبا می‌کنند، برای دیده‌ بینا می‌کنند. پس خداوند هم زیبایی‌اش را به ما نشان نمی‌دهد برای این‌که دیده‌ عدم نداریم. شما نمی‌آیید یک گلی دُرست کنید برای کسی که چشم ندارد جلویش بگذارید. پس خداوند هم زیبایی‌ها را جلوی ما نمی‌گذارد برای این‌که ما دید عدم نداریم و مثال می‌زند آواز لحن و زیر و بم، یک کسی ساز می‌زند، آهنگش زیر و بم دارد آن‌قدر زیباست، برای گوش کر نمی‌زند. آن که نمی‌شنود و آهنگ زندگی و آهنگ خرد زندگی هم برای ما کار نمی‌کند برای این‌که گوش عدم ما کر است. همچنین بوی عشق را نمی‌فهمیم برای این‌که از لحاظ بویایی ما فلجیم. نه بویایی حس ظاهری بوی عشق.

«مشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد» می‌گوید بیهوده مشک خوشبو نشده. برای کسی شده که حس بویایی دارد. اگر مثلاً تمام جهان حس بویایی نداشتن فلج بود، اصلاً حس بویایی نبود، بوی خوش هم نبود. الان اگر بوی خوش عشق برای ما نیست برای این‌که حس بویایی عشقی ما کور است.

حق، زمین و آسمان برساخته است در میان، بس نار و نور افراخته است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۶)

این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۷)

مرد سُفلی، دشمنِ بالا بُود مشتَریِ هر مکان، پیدا بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۸)

می‌گوید خداوند ذهن را ساخته است، فضای گشوده شده را هم ساخته است. همین‌طور که زمین را ساخته آسمان را هم ساخته. بین زمین و آسمان یعنی بین من‌ذهنی و آسمان گشوده شده درد و نور، درد نور خیلی زیاد است. یعنی درد هُشیارانه بکشی نور ایجاد بشود. درد هُشیارانه نور. از زمین تا آسمان یعنی از کسی از حالت من‌ذهنی به آسمان بی‌نهایت باید مرتب درد هُشیارانه بکشی نور ایجاد بشود تا دُرست بشود. زمین را برای کسانی که خاک بازی می‌کنند من‌ذهنی را برای انسان‌هایی که مشغول بازی با همانیدگی‌ها هستند، آسمان را برای کسانی که قائم به زندگی هستند. آسمانی هستند. فضا را باز کرده‌اند از جنس زندگی شده‌اند.



مرد سفلی کسی که من ذهنی است در زمین زندگی می‌کند در من ذهنی زندگی می‌کند دشمن کسی است که آسمان را گشوده است. دشمن هشیاری حضور است و مشتری هر مکان خودش را نشان می‌دهد. هر کسی که بلند می‌شود به عنوان من ذهنی مشتری زمین است. من ذهنی است. هر کسی که صفر است، قضاوت و مقاومتش صفر است در این لحظه، دره است به جای کوه تضرع دارد بندگی دارد حس نیازمندی دارد بلند نمی‌شود بنابراین مشتری آسمان است. شما تعیین کنید مشتری آسمان هستید یا مشتری زمین. همین الان تصمیم بگیرید. شما هستید که باید تصمیم بگیرید. «مشتری هر مکان پیدا بود» قشنگ می‌توانید بشناسید که مشتری زمین هستید یا آسمان. خاکیان یعنی اهل زمین، افلاکیان یعنی اهل آسمان.

بعد دوباره مثال می‌زند.

ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟

خویشتن را بهر کور آراستی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸۹)

گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم

روزی تو چون نباشد، چون کنم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۰)

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو

ور نمی‌گویی، به ترک من بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۱)

ستیره یعنی پوشیده روی یعنی زن؛ دُرِ مکنون: مروارید مستور و نهفته. وقتی مروارید در صدف قرار گیرد و هیچ دستی به آن نرسد، گرانقدرتر و شفاف‌تر خواهد بود. این معنی است. دُرِ مکنون یعنی واقعاً حضور خوب و دست نخورده. ای ستیره یعنی ای خانم هیچ تو بلند می‌شوی و خودت را برای کور آراسته بکنی. نه! نمی‌کنی. باید یک نفر چشم داشته باشد که آراستگی شما را ببیند. پس خداوند هم برای ما که به لحاظ چشم عدم کور هستیم، آراستگی این جهان را نشان نمی‌دهد. می‌گوید اگر جهان پُر از دُرِ پُر ارزش باشد، شفاف باشد که هست. این جهان زیباست. وقتی روزی من ذهنی نیست و تو من ذهنی را می‌خواهی نگه داری من چه کار کنم. این را مولانا به ما می‌گوید. آیا شما می‌خواهید که زیبایی و دیدن این جهان به صورت گلستان و شادی بی‌سبب و خرد زندگی روزی شما باشد. یا نمی‌خواهید! مولانا می‌گوید که من هر چقدر هم از این بیت‌ها بگویم اگر شما نخوانید و عمل

نکنید چه فایده دارد. در من ذهنی روزی تان نیست. پس الآن به زن می‌گوید. این اعرابی به زنش می‌گوید و این دو بی‌تی که الآن می‌آید یعنی همین «ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو» شما به من ذهنی تان می‌گویید که ای من ذهنی مواظب باش ستیزه نکنی با کسی دعوا نکنی، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نکنی. ترک جنگ بکن و زندگی من را نذرد. مسئله دُرست نکن. کارافزایی نکن. اگر این کار را نمی‌خواهی بکنی. می‌دانید من ذهنی می‌ترسد. دیگر به تو هیچ غذا نمی‌دهم، دیگر الآن می‌اندازمت. «ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو» شما به من ذهنی تان می‌گویید که ستیزه نخواهی کرد و زندگی من را نخواهی دزدید.

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟

کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۲)

گر خُمش گردی و، گر نی آن کنم

که: همین دم، ترک خان و مان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۳)

پس این مرد به زنش می‌گوید در این جا و شما هم به عنوان هُشیاری حضور که الآن مقدار زیادی هُشیاری حضور دارید شما. به من ذهنی تان می‌گویید. می‌گویید ببین من به جای نقش خوب یا نیک با بدها نمی‌ستیزم. من فهمیدم حتی به عنوان من ذهنی صلح کردن فایده ندارد. دلم از صلح‌ها هم می‌رمد یعنی من نمی‌خواهم من ذهنی داشته باشم با من ذهنی دیگر قرارداد صلح امضا کنم. می‌دانید که این صلح نمی‌انجامد یعنی پایدار نیست.

این بیت خوبی است برای خانواده‌ها برای ملّت‌ها که بدانند که باید من ذهنی را کنار بگذارند. با من ذهنی صلح کردن فایده ندارد. در طول تاریخ که ما می‌خوانیم ملّت‌ها با هم نتوانسته‌اند صلح کنند. زمان‌های صلح آماده شدن برای جنگ بوده است. الآن هم همین‌طور است. ما نمی‌توانیم صلح کنیم. «دلم از صلح‌ها می‌رمد» یعنی مولانا می‌گوید که انسان باید از صلحی که به وسیله من ذهنی با من ذهنی می‌داند، می‌کند، برمد. برای این که این پایدار نیست. فایده ندارد. شما زن و شوهرها را می‌بینید با همدیگر صلح می‌کنند. جنگ می‌کنند بعد آشتی می‌کنند. ولی این آشتی موقت است. چون من ذهنی آنجا است. دل شما به عنوان حضور از صلح من ذهنی با من ذهنی باید برمد و بگویید این صلح فایده ندارد. هر قراردادی هم باشد آدم زیرش می‌زند. برای این که قرارداد مربوط به آن همانیدگی‌ها است. همانیدگی به هم بریزد و کم بشود انسان قرارداد را به هم می‌ریزد. برای این که ارزشی ندارد که.



انسان به عنوان انسان باید حس ارزش بکند که صلح بکند که این صلح پایدار باشد. صلح انسان به حضور رسیده با انسان به حضور رسیده پایدار است. ما چرا به هم اعتماد نداریم؟ این همه سلاح جنگی تهیه کرده‌ایم، می‌گویند ما سلاح‌های کشتار همگانی در زمین جمع کرده‌ایم که حالا یک موقعی می‌گفتند بیست برابر سی برابر یعنی سی بار می‌توانیم ما این زمین را کُنْ فیکون کنیم با این سلاح‌هایی که الان داریم. از ترس هم. پس این که از هم می‌ترسیم به هم اعتماد نداریم. ما سلاح‌های کشتار همگانی دُرست کرده‌ایم آن‌هایی هم که ندارند مثل بمب اتم این‌ها در به در دنبالش می‌گردند. این ننگ نیست برای عقل بشر! «کین دلم از صلح‌ها هم می‌رمد»

گر خُمش گردی و، گر نی آن کنم که: همین دم، ترک خان و مان کنم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹۳)

می‌گوید یا خاموش کن یا اصلاً کُنْ فیکون می‌کنم تو را. این لحظه می‌گذارم می‌روم. شما من ذهنی من به تدریج می‌خواهی من با تو رفتار می‌کنم کنار می‌آیم. درد هُشیارانه ملایم یواش یواش به حضور می‌رسم. و گرنه یک دفعه ترکت می‌کنم. خداحافظ. شما به من ذهنی‌تان می‌گویید.

***** پایان بخش سوم *****



در این قسمت حکایت دفتر ششم را می‌خوانیم که تیتزش به این ترتیب است:

«حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امیدِ وعدهٔ معشوق، بدان وثاقی که اشارت کرده بود، و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود معشوق آمد بهرِ انجامِ وعده، او را خفته یافت، جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت.»

«حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امیدِ وعدهٔ معشوق، بدان وثاقی که اشارت کرده بود» پس حکایت ماست به‌عنوان عاشق که در شب دنیا و ذهن آمدیم به اتاقی که اشارت شده بود یعنی اتاق ذهن «و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود» و ما آمدیم در ذهن، به خوابِ ذهن فرورفتیم و معشوق ما خداست، آمد، «بهرِ انجامِ وعده» انجامِ یعنی وفا به عهد، وفا به وعده. پس خداوند آمده در ما را که در ذهن هستیم می‌زند «او را خفته یافت» ما هم رفتیم خوابیدیم در چه؟ در همانیدگی‌ها و «جیبش پر از جوز کرد» یعنی جیبش را پر از گردو کرد «و او را خفته گذاشت» پس او را در خوابِ همانیدگی‌ها گذاشت، «و بازگشت.» بله، معنی‌اش مشخص است. یعنی این لحظه ما در اتاقِ ذهن هستیم و مشغول بازی با همانیدگی‌ها و خداوند مرتب هر لحظه به ما سر می‌زند ببیند که ما بیداریم، متوجه می‌شود که نه ما علاقه‌مند به گردوها داریم، و مشغولیت‌های این جهانی داریم و هیچ علاقه‌ای به ملاقات با او نداریم. این قصه نشان می‌دهد که جای ملاقات ما با خداوند در همین ذهنی است که ما در آن هستیم و این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد.

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش

پاسبان عهد اندر عهد خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۳)

سال‌ها در بند وصل ماه خود

شاهمات و مات شاهنشاه خود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۴)

عاقبت جوینده یابنده بُود

که فرج از صبر زاینده بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۵)



پس عاشقی که از ایام پیش شروع شده به عاشق شدن، ما هستیم، که هرکسی در عهد خودش که در این جهان زنده است باید پاسبان عهد الست باشد یعنی باید به زندگی زنده الآن زنده باشد و پاسبان کیفیت هشیاری خودش در این لحظه، ولی نیست. و سالهاست که متوجه شده که باید با خدا ملاقات کند ولی خدا را به صورت یک جسم مجسم می‌کند. «سالها در بند وصل ماه خود» ما می‌خواهیم به وصال برسیم، این را فهمیده‌ایم که در جدایی هستیم در همانندگی هستیم و در ذهنش که زندانی شده مات و شاه‌مات خداوند است. یعنی هیچگونه آرامشی ندارد و به هیچ‌وجه علاجی ندارد جز دردکشیدن.

امروز در غزل فهمیدیم که در اثر دیدن برحسب همانندگی‌ها کارافزایی می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند پس بنابراین شاه‌مات و مات شدن یعنی این‌که چون ما در همانندگی‌ها خوابیدیم علاجی نداریم که زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن کنیم و زندگی را تلف کنیم. مگر حقیقتاً از خواب ذهن بیدار شویم، به او زنده بشویم. می‌گوید که هرکسی که جوینده باشد و جست‌وجو را بلد باشد می‌تواند یابنده شود و این ضرب‌المثل است: هرکسی جست‌وجو کند می‌یابد «عاقبت جوینده یابنده بود.»

فَرَج یعنی گشایش، رستگاری، و همین‌طور فرج واقعی در قیاس با فَرَج داستان غلام هندو از صبر زاینده می‌شود نه از من‌ذهنی و عجله در من‌ذهنی و توهمات من‌ذهنی. می‌دانید که توهمات من‌ذهنی در فَرَج که در داستان غلام هندو خواندید که به‌نظر خودش می‌آمد فرج است واقعاً آسمش، و آسمش بی‌مسماً بود، مورد تجاوز دنیا قرار گرفت برای این‌که دختر پادشاه را یا حضور را به صورت یک چیز ذهنی تجسم می‌کرد. می‌گوید فرج واقعی این است که درست جست‌وجو کنی و صبر کنی. شما الآن می‌دانید که جست‌وجوی درست با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و با تسلیم صورت می‌گیرد و باید صبر کنید. می‌گوید اگر می‌خواهی گشایش واقعی به دست بیاید باید جست‌وجو را بلد باشی. «جست‌وجویی از ورای جست‌وجو» یعنی با ذهن نباید جست‌وجو کنید. فرجی که مورد آزار و اذیت دنیا قرار گرفت در آن داستان، فرجی بود که با ذهنش جست‌وجو می‌کرد و به صورت ذهنی جست‌وجو می‌کرد.

هنوز هم مولانا می‌گوید که انسان با این‌همه تجربه در ذهنش خواب می‌بیند، در خواب فکرهاست و خداوند را به صورت جسم جست‌وجو می‌کند و او را به صورت یک چیز خوب درآورده که من یک چیز خوبی خواهم داشت به نام خدا یا ملاقات با او. الآن اتفاقاً همین را توضیح می‌دهد. می‌گوید که یک روزی معشوقش به او پیغام داد برایت لوبیا پخته‌ام. لوبیا چیز این‌جهانی است. بله.

شاه‌مات و مات هم که می‌دانید یعنی چه.



«شاهمات و مات در شطرنج یک معنی دارد و آن وقتی است که شاه در تیررس مهره‌های حریف قرار گرفته است و نه می‌تواند به خانه‌ای بگریزد و نه مهره‌های خودی می‌توانند از او دفاع کنند.»
 پس به این ترتیب شد. شاه نه می‌تواند به خانه‌ای برود، بگریزد، و نه مهره‌های خودی می‌توانند از او دفاع کنند. به عبارت دیگر در ذهنی که الآن ما زندانی شدیم هیچ‌کدام از امکانات ذهنی ما که می‌توانیم تجسم کنیم به ما کمک نمی‌کند بنابراین شاهمات خداوند هستیم. کاری نمی‌توانیم بکنیم غیر از کارزایی. مگر متوجه بشویم که چه طوری باید او را جست‌وجو کنیم و صبر کنیم. گفتیم این هم با فضاگشایی است.

«الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»

«صبر کلید فتح و گشایش است.»

(حدیث)

و صبر کلید فتح و گشایش است. این حدیث است.

گفت: روزی یارِ او کامشب بیا

که بپختم از پی تو لوبیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۶)

در فلان حُجره نشین تا نیم‌شب

تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۷)

مرد، قُربان کرد و نان‌ها پخش کرد

چون پدید آمد مَهش از زیرِ گرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۸)

ما متوجه شدیم که ما باید به وحدت برسیم. بنابراین، البته این را ذهناً شنیده‌ایم، درست متوجه نمی‌شویم یعنی چه. همه ما می‌دانیم که از او جدا شده‌ایم و در جدایی به سر می‌بریم، در فراق، و این دردها همه درد فراق است ولی عجیب است، هیچ کوشش نمی‌کنیم که به وحدت برسیم و کوشش‌هایی هم که می‌کنیم ذهنی است. مثلاً عبادت زیاد می‌کنیم با من ذهنی‌مان یا مثلاً احسان می‌کنیم، قربانی می‌دهیم، همین‌طور که در این‌جا می‌گوید. خلاصه، روزی یار او به او گفت که امشب شب ملاقات ماست یعنی شب ذهن. همه می‌دانند که درست است که به خواب ذهن فرورفته‌ایم ولی حقیقتاً قبل از مردن باید با خداوند هشیارانه ملاقات کنیم. ولی هنوز که هنوز



است این ملاقات را به صورت یک غذای خوشمزه درآورده‌ایم که این جا هم می‌گوید لوبیا. پس خداوند به ما می‌گوید که امشب یعنی شب ذهن، شب دنیا، من می‌آیم اتاقت و یک غذای خوشمزه‌ای برای پخته‌ام و غذای خوشمزه هم همان چیزهایی است که ذهناً تجسم می‌کنیم. منظور از لوبیا این است که به وسیله ذهن خداوند و نعمت‌ها را تجسم نکنید وگرنه تبدیل می‌شود به لوبیایی که ارزش زیادی ندارد.

«در فلان حجره» یعنی در حجره یا، حجره یعنی اتاق، در اتاق ذهن بنشین، تا نیم‌شب منتظر باش، من نیم‌شب می‌آیم. منتها نباید طلب کنی، نباید، این بی‌طلب یعنی بدون جست‌وجو، بدون درخواست، بدون خواستن چیزی یا من به صورت ذهن، با ذهنت خلاصه مرا جست‌وجو نکن، طلب نکن، سؤال نکن، من می‌آیم. ولی ما این طلب ذهنی را رها نمی‌کنیم. دوجور طلب است، به وسیله ذهن دنبالش بگردی و خواهی، منتها اگر این کار را بکنی به صورت یک چیز جسمی می‌خواهی، نمی‌آید. اگر به صورت فضای گشوده شده خواهی، برای خواستن او فقط فضاگشایی کنی، بیشتر فضاگشایی کنی این جست‌وجو به نتیجه خواهد رسید.

می‌گوید انسان، حالا مرد یعنی انسان در این جا، مرتب عبادت می‌کند، احسان می‌دهد، نان پخش می‌کند، به فقرا می‌رسد، خوشحال شده که با خدا ملاقات خواهد کرد. ولی این قربان کردن و نان پخش کردن و احسان کردن و این‌ها به دردش نمی‌خورد، همان‌طور که به درد این شخص نمی‌خورد الآن، برای این‌که خوابیده است. در همان احسان خوابیده، فکر می‌کند که احسان یا عبادت یا هر کار دیگری که با ذهنش می‌کند، توجه کنید به ذهنش می‌کند، عبادت می‌تواند مؤثر باشد به شرط این‌که حضور در آن باشد، فضاگشایی باشد. اصلاً اولین قدم باید ملاقات باشد. در هر عبادتی حضور شرط اول است. حضور یعنی ملاقات با خدا. وقتی حضور نیست، انسان با ذهن جست‌وجو می‌کند یعنی من ذهنی را نگه داشته‌ایم، من ذهنی دنبال خدا می‌گردد. اصلاً خدا یعنی غیاب من ذهنی، اگر من ذهنی باشد دیگر خدا نیست. یا باید ضعیف شود، کوچک شود و شما کوچک شدنش را تماشا کنید و چیزی نگویید مثل غزل امروز.

گفت خشک شدم، ناظر بی‌قضاوت هستم. توجه می‌کنید؟ شما حس می‌کنید که نسبت به فضا بزرگتر می‌شوید و هیچ نمی‌گویید یعنی به صورت ذهن در نمی‌آید. نمی‌گویید به به به من دارم به حضور می‌رسم، چه فضاگشایی می‌کنم. قطع می‌شود! این ذهن است. اگر قرار باشد پیشرفت کنید ذهن نمی‌فهمد اگر ذهن می‌فهمد پس شما پیشرفت نمی‌کنید.



شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار

بر امید وعده‌ی آن یارِ غار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۹)

بعد نصف اللیل، آمد یار او

صَادِقُ الوَعْدَانِهْ آن دلدار او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۰)

عاشق خود را فتاده خفته دید

اندکی از آستین او درید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۱)

پس گرم‌دار یعنی اندوهگین؛ نصف اللیل یعنی نیمه شب؛ صَادِقُ الوَعْدَانِهْ: مانند افراد صَادِقُ الوَعْدِهْ، کسانی که به وعده وفا می‌کنند، البته صَادِقُ الوَعْدِهْ هم درست هست، برای این که وعده یعنی وعده دادن است، و بنابراین صَادِقُ الوَعْدِهْ و صَادِقُ الوَعْدِهْ هر دو ممکن است درست باشد، ممکن نه، حتماً درست هست.

«شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار»، یعنی اندوهگین، یعنی ما در من‌ذهنی غصه داریم، در شب ذهن، شب این دنیا در اتاق ذهن نشسته‌ایم، منتهی من‌ذهنی را داریم فضاگشایی هم نمی‌کنیم به امید این که تنها یار غار ذهن ما یعنی غار این جهان هست یا ذهن هست، یار ما فقط خداست، یار دیگری نداریم، به امید آن که یار غار بیاید منتظریم. بعد از نصف شب و نصف اللیل در این جا، توجه کنید یعنی وقتی هشیاری حضور بیشتر از پنجاه درصد می‌شود، اگر شما فضا را باز کنید، باز کنید، باز کنید، این فضا این قدر گشوده بشود که هشیاری حضور شما بچربد به هشیاری جسمی، نصف شب گذشته، بنابراین یار می‌آید. توجه می‌کنید؟

و برای کل بشریت هم همین هست، برای فرد هم همین هست. البته کل بشریت خیلی دور است از آن جا ولی شما شاید نزدیک باشید، یا شاید هم گذشته‌اید یار را دیده‌اید. پس این‌ها را مولانا به عنوان راهنمایی می‌گوید به ما، باید دقت کنید، ابیات را تکرار کنید. بعد از نصف اللیل یعنی بعد از این که نیمه‌شب گذشت خدا می‌آید، یار ما می‌آید، او صَادِقُ الوَعْدِهْ هست، و متأسفانه می‌آید می‌بیند که عاشق خوابیده. «عاشق خود را فتاده خفته دید»، یک‌کمی از آستین او بُرید. آستین بُریدن شاید به این دلیل است که قدیم همه چیز را در آستین می‌گذاشتند و به عنوان جیب حساب می‌شد. به هر حال، و در این جا گاهی اوقات می‌گوید: جیب، جیب می‌نویسد، ولی منظورش جیب هست، یعنی سینه. الآن مثلاً می‌آید می‌بیند خوابیده گردو داخل جیبش می‌کند.

**گردگانی چنـدش اندر جیب کرد
که تو طفلی، گیر این، می باز نرد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۲)

**چون سحر از خواب، عاشق برجهید
آستین و گردگانها را بدید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۳)

**گفت: شاه ما همه صدق و وفاست
آنچه بر ما می رسد، آن هم ز ماست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۴)

پس چند تا گردو در آستینش کرد یا در جیبش کرد، یا در مرکزش گذاشت که تو طفل هستی اینها را بگیر باهش بازی کن، منظور از این گردگانها همین مشغولیتها و بازیچههای این جهانی ماست، هرچیزی که با آن همانیده شده ایم و گردگان یعنی گردو. نرد: نوعی بازی است، در این جا صرفاً به معنی بازی است. به طور کلی در مورد بشریت می بینید که خداوند می خواهد که با بشر به طور جمعی ملاقات کند. بشر به حضور برسد، ولی همه خوابیده اند در ذهن، و مرتب به جیب هرکسی گردو می کند که برو با اینها بازی کن، تو هنوز طفل کودکتانی هستی، نمی دانی که اینها را خواهی گذاشت، و بازی با اینها چند صباحی کافی بوده، بیدار نشدی. و هرکسی که سحر از خواب می پرد، سحر می تواند واقعاً در دوران بلوغ پیری باشد که آدم متوجه می شود عمرش گذشته، و شاید دیگر کاری نتواند بکند یا موقع مرگ می تواند باشد. که این من ذهنی متلاشی می شود و تمام گردوها می ریزند، به عنوان توهم متوجه می شود که هرچه که لازم داشته آن خدا همیشه با او بوده، و متوجه نبوده و همه اش با گردوها بازی کرده.

«چون سحر از خواب عاشق برجهید» و این می تواند در مورد بشریت باشد، اصلاً کل بشر می داند که باید به خدا زنده بشود، ولی متأسفانه این قدر با گردوها همانیده هست که سر گردوها ما به طور فردی و جمعی با هم ستیزه داریم. مسئله درست می کنیم و گردوها را از هم دیگر می دزدیم و این بازی گردو و علاقه به بازی، از جمله بازی قدرت علاقه به قدرت، علاقه به مال دنیا، هرچه که هست تعلق داشتنی است، علاقه به باورها، هم هویت شدن با دردها، همه اینها گردگانهای ماست. و جمعاً می دانیم که این کار غلط هست، ولی هنوز بازی می کنیم. پس هرکسی که به اندازه کافی بیدار شده، می گوید که: خداوند همه اش صدق و وفاست، و هرچه به ما می رسد آن هم از من ذهنی ماست، تقصیر خود ماست، بله، الان مولانا نتیجه گیری می کند از این صحبتها و به دل خودش



می‌گوید که: ای دل من که بیداری تو و پاسبان آلت هستی و مسئول کیفیت هشیاری خودت در این لحظه هستی، ما از این بازی گردو ایمن هستیم، و هر دلی که این‌طور باشد.

ای دل بی‌خواب، ما زین ایمنیم
چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۵)

گردگان ما درین مطحن شکست
هرچه گوئیم از غم خود، اندک است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۶)

عاذلاً چند این صلاي ماجرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۷)

پس حرس: جمع حارس به معنی نگهبانان هست. چوبک: چوب کوتاه و باریک که با آن طبل می‌زنند، و نیز چوبی که برای حفظ ریتم در موسیقی به کار می‌رود، چوبک. مطحن: یعنی آسیا؛ عاذل: سرزنش کننده، ملامتگر، در این جا من‌ذهنی هست. صلا: بانگ زدن. پس می‌گوید که: «ای دل من» که تو در خواب ذهن نیستی. شما هم می‌توانید بگویید من که این لحظه فضاگشایی می‌کنم ما از این گردوبازی و در خواب فکر گردوها رفتن ایمن هستیم.

حالا یک سئوالی از خودتان بکنید: واقعاً ایمن هستید؟ و این سه بیت مهم هستند، مخصوصاً بیت سوم می‌گوید که: «عاذل» یعنی ملامتگر هر من‌ذهنی قوی دائماً دعوت به ماجرا می‌کند. ماجرا هم می‌دانید معمولاً بحث و جدل بین درویش‌هاست که حق را تعیین کنند. می‌گوید که: ماجرا یعنی بحث و جدلی که بین ما به عنوان من‌ذهنی صورت می‌گیرد، و هر حرفی که من‌ذهنی می‌زند جزو ماجراست و غلط است. برای همین می‌گوید: «عاذلاً» یعنی ای عاذل، ای ملامتگر، ای من‌ذهنی، چه قدر انسان‌ها را می‌کشی به جدل، بحث، ستیزه؟ صلا یعنی دعوت. شما وقتی از کنار یکی می‌گذری به عنوان من‌ذهنی تحریک می‌کنی من‌ذهنی‌اش را، می‌بری به من‌ذهنی، دارید دعوت می‌کنید به بحث و جدل و ستیزه، دیگر چه قدر می‌خواهی این‌کار را بکنی؟ به من پند نده، برای این‌که من دیوانه هستم، خوب شما از خودتان بپرسید که من دیوانه هستم یا نه؟ وقتی دیوانه هستید یعنی به حرف من‌های‌ذهنی گوش نمی‌دهید. «ای دل بی‌خواب»، هرکسی که دلش بی‌خواب هست از گردوبازی ایمن هست، مانند نگهبانان در بام



چوبک می‌زنند. آیا شما در بام حضور خودتان که تمام جماعت را می‌بینید این لحظه هشیار هستید؟ به صورت ناظر به جهان نگاه می‌کنید؟ از بالا هم نگاه می‌کنید. حرف مردم، رفتار مردم مورد تقلید شما نیست، روی شما اثر ندارد، پس بنابراین نمی‌گذارید هشیار شما را یکی بدزدد. نگهبان هشیار خودتان هستید، می‌گوید: ما مثل نگهبانان مواظب هستیم. گردوهای ما در این آسیاب زندگی شکسته. وقتی شما فضاگشایی می‌کنید به صورت حضور به ذهن نگاه می‌کنید شناسایی می‌کنید همانندگی را، گردو می‌شکند. بنابراین الآن دیگر گردو بازی نمی‌کنیم ما. همه‌مان، می‌گوییم: گردو را بشناسیم و در آسیاب خدا بشکنیم. «گردکان ما در این مطحن یعنی آسیاب شکست» و ما به اندازه کافی درد کشیدیم، هرچه از غم خود و سختی‌هایی که این راه داشت بگوییم اندک هست، یعنی لازم نیست بیشتر از این درد بکشیم.

شما از خودتان دوباره پرسید آیا می‌خواهم بیشتر درد بکشم؟ این همه که درد کشیدم، از روابط، از این که من خواستم به حضور زنده بشوم مردم کشیدند من را به ذهن، تحریک کردند، می‌خواستم روی خودم کار کنم، نگذاشتند. و آسان نیست این کار! شما می‌بینید که ما بقایای من ذهنی را در مرکزمان داریم، این بقایای من ذهنی که الگوهای همانیده هست و شرطی شده هست، هر لحظه به وسیله فضای بیرون که عاقل هستند، دارد می‌گوید: ملامتگر هستند، و دعوت می‌کنند به ماجرا، بحث وجدل، مقاومت، صورت می‌گیرد. حقیقتاً هر کسی به حضور زنده هست الآن از یک گردنه سختی گذشته، در حالی که یک عده‌ای می‌خواستند بکشند و بیندازنش. عاذلاً! ای ملامتگر! چه قدر من را دعوت می‌کنی به ستیزه، ماجرا، گرفتاری، به من ذهنی، من را تحریک می‌کنی که من از تو تبعیت کنم، نه! به من پند نده اصلاً! که من دیوانه هستم.

من نخواهم عشوهی هجران شنود

آزمودم، چند خواهم آزمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸)

هر چه غیر شورش و دیوانگی ست

اندرین ره دُوری و بیگانگی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۹)

هین بنه بر پایم آن زنجیر را

که دریدم سلسله‌ی تدبیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۰)



و عشوه یعنی فریب. عشوه هجران یعنی فریب هرچه که من ذهنی و دید او از خوردن. من ذهنی هجران است، یعنی دوری از خدا. من نمی‌خواهم فریب جدایی را بخورم. من به وسیله من ذهنی فکر کردم، عمل کردم. من موقع خشمگین بودن تصمیم گرفتم. من رنجش‌هایم را امتحان کرده‌ام. من توقعاتی که از مردم داشتم، این‌ها را هم امتحان کرده‌ام. هزار تا الگوی من ذهنی را و روش من ذهنی را امتحان کرده‌ام، دیدم به درد ختم می‌شود، چقدر دیگر باید آزمایش کنم؟! «آزمودم، چند خواهم آزمود؟» الآن فهمیدم غیر از شوریدن و جوش آوردن و قل‌قل زدن به زندگی و دیوانگی، یعنی عکس رفتارهای من ذهنی را کردن، در این راه، در راه مجدداً یکی شدن با خدا، دوری و بیگانگی است. بیگانگی یعنی باز هم بیگانه بودن از زندگی.

این بیگانگی همان چیزی است که در انگلیسی به لفظ Alienation معروف شده است و لفظ مهمی بود، یک موقعی دانشمندان غرب پیدا کردند مثل فروید و غیره، ولی نفهمیدند از چیست. می‌دانستند انسان یک حالت غربی و بیگانگی از زندگی دارد و آن‌ها من ذهنی را به صورتی که مولانا می‌گوید، نشناخته بودند. امروزه ما می‌فهمیم این حس بیگانگی که در ما هست، هم نسبت به خدا، هم نسبت به هم‌نوع خودمان، به همسایه خودمان، که امروز می‌گفت هر انسانی از جنس خداست یا هشیاری است و همسایه ماست، همسایه دیوار به دیوار ماست، به لحاظ روحی و ذهنی همسایه هستیم و این حس بیگانگی از من ذهنی است. تا من ذهنی از بین نرود بیگانگی نسبت به خود، که من چه کسی هستم، نسبت به هم‌نوع، انسان‌های دیگر و خدا از بین نخواهد رفت.

می‌گوید غیر از فضاگشایی و شوریدن و دیوانگی یعنی گوش ندادن به حرف‌های من ذهنی و به طوری که من‌های ذهنی می‌گویند: «آقا این دیوانه است.» هر کاری بکنم، دوباره کار من ذهنی است، یعنی بیگانگی است. حالا می‌گوید آن زنجیر عشق را، دیوانگی را، بر پایم بنه. «هین بنه بر پایم آن زنجیر را». زنجیر فضاگشایی و عدم را بر پایم بنه، برای این‌که سلسله عقل من ذهنی را من دریدم. من وابسته به من ذهنی‌ام بودم، از این فکر به آن فکر می‌پریدم و آن‌ها را خرد می‌دانستم، آن‌ها را همه دریدم. واقعاً دریدن سلسله تدبیر یعنی این‌که رشته فکر بعد از فکر را شما یک جایی پاره کنید. و این رشته حتی گفتم رفتن من ذهنی از نسلی به نسل دیگر هم مخصوصاً به وسیله مادران باید پاره بشود.

مادران باید به بچه‌هایشان عشق بدهند، دائماً به زندگی ارتعاش کنند. پس مادر شدن فقط بلوغ جسمی و جنسی نیست، بلکه فضا را گشودن و این‌که یک مادر توانایی عشق دادن به بچه را داشته باشد. برای این کار باید خودش فضا را چنان باز کرده باشد که سلسله تدبیر فکرهای پی‌درپی در کله‌آش مسلط به او نباشد.

غیر آن جَعَدِ نِگارِ مُقْبَلِم گر دو صد زنجیرِ آری، بگَسَلِم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۱)

عشق و ناموس، ای بردارِ راست نیست بر درِ ناموسِ ای عاشقِ مایست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲)

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

پس جَعَد یعنی زلف معشوق، موی پیچیده و تابدار، تَجَلِّیَاتِ حضرت حَقِّ. مُقْبَلِ یعنی نیک‌بخت؛ ناموس در این‌جا منظور آبرویِ تَصْنَعِیِ مَن‌ذَهْنِیِ است. پس این آبرویی که در ذهن ما داریم که: «این کار را بکنم، زشت است، مردم می‌فهمند، بعد من چه‌کار کنم آن‌موقع؟! کوچک می‌شوم پیش مردم.» این‌ها همه ناموس است که به درد نمی‌خورد. ناموس یعنی حیثیت بدلی مَن‌ذَهْنِیِ.

می‌گوید غیر آن به‌اصطلاح سلسلهٔ موی پیچیدهٔ خداوند نیک‌بخت، یعنی فضای گشوده شدهٔ درون، اگر زنجیرهای فکر بیاوری، من این‌ها را خواهم گُسست و زنجیرِ جَعَدِ معشوق، پیچیده شدنش، به‌خاطر این است که ذهن نمی‌تواند حدس بزند. ما نمی‌توانیم به‌وسیلهٔ الگوهای ذهنی حدس بزنیم که خداوند در این لحظه چه‌جوری ما را تغییر می‌دهد. بنابراین شما فضا را باز می‌کنید، می‌فهمید که دارید به‌سوی نیک‌بختی می‌روید و در دستِ نِگارِ مُقْبَلِ هستید. و الآن می‌گوید فضاگشایی و یکی شدن با خداوند با ناموسِ مَن‌ذَهْنِیِ یعنی این حیثیت بدلی مَن‌ذَهْنِیِ که کوچک می‌شود و کوچک شدن را عار می‌داند، جور در نمی‌آید. زنده شدن به خداوند و آبروی مَن‌ذَهْنِیِ این دو تا ضد هم هستند. این بد است، این خوب است، پیچیدگی‌های آبروداری مَن‌ذَهْنِیِ، پنهان‌کاری، دروغ گفتن، خود را یک‌جور دیگر نشان دادن و ناموسِ ما بستگی به به‌اصطلاح آن مَن‌ذَهْنِیِ است که بیشتر اوقات به دروغ به مردم معرفی کردیم.

همه چیزمان تقریباً دروغ است، از خودمان که: «اصلاً من با همسر هیچ اختلافی ندارم، یک زندگی عاشقانه داریم. پولمان زیاد است، کارمان خوب است، احوالمان خوب است، بچه‌هایمان همه بیست می‌گیرند، این‌ها هم بچه‌های بسیار خوبی هستند. بله، دیگر خودمان هم که سالم هستیم، همه چیزمان خوب است.» بله، این‌ها یک



تصویر ذهنی ایده‌آل در ذهن مردم می‌خواهیم به‌وجود بیاوریم که با آن تصویر ذهنی ما را ببینند و اگر این یک موقعی دروغش دربیاید ما آبرویمان می‌رود. می‌گوید این ناموس است. زنده شدن به خداوند صدق می‌خواهد، راستی می‌خواهد. این آبرو که هر لحظه ممکن است بشکند، که در واقع ما آبروی پارک را داریم. پارک را یک‌جوری چیدیم که دائماً هم به‌جای این‌که نگهبان هشیاری حضورمان باشیم، نگهبان آبروی خودمان در این پارک هستیم که مبادا مردم بفهمند که ما فلان چیز را دروغ گفتیم. ناموس، چه است این؟! «عشق و ناموس، ای بردار راست نیست» بر در ناموس و حیثیت بدلی ساختگی خودت در ذهن، تصویر ذهنی که در ذهن مردم ساختی، اگر عاشق هستی، مایست.

الآن وقتش است که از این چیز مصنوعی که اسمش ناموس است و تصویر ذهنی است، عریان بشوی. یعنی این لباس را در بیاوری بیندازی دور، بگویی: «آهای مردم! واقعاً ما پول نداریم. من با همسر دعا دارم.» - لزومی هم ندارد بگوییم - «بچه من تجدید آورده است. آن‌طور که می‌گفتم نیست، زندگی ما آن‌طوری نیست.» چه اشکالی دارد؟! «وقت آن آمد که من عریان شوم، نقش بگذارم، سراسر جان شوم» و خودم را آن‌طوری که هستم نشان بدهم. بله،

ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

از هیچ‌کس خجالت نمی‌کشم.

ای ببسته خواب جان از جادویی سخت دل یارا که در عالم تویی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۵)

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۶)

فُشردن یا فِشردنِ گلوی صبر یعنی نمی‌خواهم دیگر در ذهن اقامت کنم. پس یک حدیثی است که شرم، یعنی همین حیثیت بدلی من‌ذهنی، بازدارنده ایمان است:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ»

«شرم، بازدارندهٔ ایمان است»

(حدیث)

دارد به آن اشاره می‌کند. خوب دشمنِ شرم و اندیشه‌های من‌ذهنی همین حضور است، فضاگشایی است و خدا است و عشق است. همین‌که یکی می‌شوید در فضای گشوده شده با خداوند، به‌صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، می‌بینید که دیگر این آبروی مصنوعی فایده‌ای ندارد، این ضد منظور ماست از آمدن به این جهان. آمدیم به او زنده بشویم، یک تصویر ذهنی پُر از ایراد را بَرک کرده‌ایم و به مردم نشان می‌دهیم و به‌خاطر مردم زندگی می‌کنیم که مبادا بفهمند جای این دروغ است و ما آبرویمان برود.

و الآن شما می‌گویید: «خداوندا! تو که دشمنِ این جور شرم هستی.» یعنی ما خجالت می‌کشیم، برای این‌که آن تصویر ذهنی باید بریزد و ما راستین باشیم، می‌گوید: «ای خداوندا بیا به مرکز من، فضا را باز کن که دشمن این شرم و اندیشه هستی، که من دیگر فهمیدم باید این پرده را که بین من و توست، بدرم.» شرم و حیا به صورت‌های مختلف بروز می‌کند و این شرم و حیای من‌ذهنی است. زندگی هم شرم و حیا دارد. ما اگر به خداوند زنده بشویم، باز هم شرم و حیا داریم، منتها این شرم و حیا واقعاً واقعی است، شرم و حیای زندگی است، انسان عارش می‌شود که یک کار بدی بکند. یعنی یک غرورِ زندگی دارد که خم نمی‌شود و این خم نشدن و عدم نیازمندی به جهان و حتی قناعت و ساختن و سر قول ایستادن، همه این‌ها نشان این است که ما یک آبرویی داریم که این آبروی زندگی است و آبروی حقیقی است، نه آبروی مصنوعی من‌ذهنی. شما باید این دو تا را خوب بشناسید که شرم و حیای زندگی زنده چیست، شرم و حیای من‌ذهنی که دروغین است، چیست.

و الآن رو می‌کند به زندگی، خدا، می‌گوید که تو از طریق جادویی، خوابِ من را بسته‌ای. بعضی از ما واقعاً می‌دانیم که نباید به خوابِ ذهن برویم، ولی هنوز زنده نمی‌شویم به او، هنوز ادامه دارد من‌ذهنی، یا یواش‌یواش داریم زنده می‌شویم. می‌گوید که ای خدا، تو گلوی تأخیر در ذهن، صبر منفی در ذهن که نمی‌خواهم دیگر در ذهن بمانم، بگیر و فشار بده گلویش را، چون اگر این تأخیر در ذهن را تو از بین نبری و به علت شرم، من نتوانم با تو یکی بشوم، این خوب نیست، باید این شرم در من بمیرد.

گاهی اوقات این شرم در واقع به‌صورت حس حقارت و کوچکی در ما رخ می‌دهد که من لیاقت خداوند را ندارم. گاهی اوقات این قدر ما همانندگی داریم و یا به نظر خودمان گناه کردیم که می‌گوییم اصلاً ما لیاقت خدا را نداریم؛ این‌طوری نیست و هر کسی که به‌طور جدی بخواهد روی خودش کار کند، خداوند به او کمک خواهد کرد و این



لحظه هم کمک خواهد کرد. می‌گوید هر لحظه به ما سر می‌زند می‌بیند در خواب فکرها هستیم. یکی از جنبه‌های خواب ذهن، همین پرده شرم و حیای منفی است.

تا نسوزم، کی خُنگ گردد دلش؟

ای دل ما خاندان و منزلش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۷)

خانه خود را همی سوزی، بسوز

کیست آن کس که بگوید: لایجوز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۸)

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست

خانه عاشق چنین اولیترست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۹)

لایجوز یعنی جایز نیست. اولیتر یعنی سزاوارتر. می‌گوید که این همانیدگی‌ها را من نسوزم، دل عشق، دل خداوند، به اصطلاح شاد نخواهد شد، در واقع دل خودم. اگر همانیدگی‌هایم نسوزد، اگر این خانه چیده شده به وسیله من ذهنی من، پارکم نسوزد، اگر به هم نریزد، دل او خُنگ نخواهد شد. خُنگ می‌دانید، یعنی سرد، ولی خُنگ یعنی خوش، خُنگ می‌خوانیم این را.

پس بنابراین دل خداوند و دل ما به صورت هشیاری، شاد نخواهد شد مگر خانه همانیدگی ما بسوزد، برای این که دل ما، مرکز ما، منزل خداوند است و ما داریم به او می‌گوییم که خانه خودت را بسوز، برای این که پر از همانیدگی است. «من به تو نخواهم گفت که این مجاز نیست، هر همانیدگی را از مرکز من بردار، مجاز است، من مخالفت نمی‌کنم و تماماً بسوز، خوش بسوز و من اگر موافقت کنم در سوزش این، من درد نمی‌کشم». ما هم می‌دانیم که باید مرکز ما باید بسوزد، همانیدگی‌ها بسوزند، کوچک بشوند، شناسایی بشوند، دردهای ما بیفتند. خداوند دردهای مرا به من شناسان و به من قدرت بده این‌ها را ببندازم. تو این‌ها را بردار به صورت من، من خوش زدم دارم نگاه می‌کنم، تو مرا شفا بده.

«خوش بسوز این خانه را ای شیر مست»، شیر مست یادمان باشد زندگی است یا خداست یا اگر می‌گویید عشق، باز هم درست است. برای این که عشق، یکی شدن ما با خداوند است، همین فضای باز شده است. چه بگوییم عشق، چه بگوییم خدا، هر دو یکی است. چه بگوییم اتحاد ما با خدا عشق است، این‌ها همه یکی است. شما



دارید دویی را از میان برمی‌دارید. این‌طوری نیست که یکی من عاشق هستم، خداوند معشوق است، یک عشق هم وجود دارد. در اصل همه این‌ها یکی است. وقتی ما یکی می‌شویم، عشق و معشوق و عاشق، همه یک هشیاری است. من این هشیاری را می‌خواهم، بقیه هرچه هست بسوز. و خانه عاشق یعنی من به‌صورت تو، و خانه تو که مرکز من خانه توست، این‌چنین، یعنی اگر بسوزد خالی بشود، سزاوارتر است، بله.

**بعد از این، این سوز را قبله کنم
زانکه شمع من، به سوزش روشنم**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۰)

**خواب را بگذار امشب ای پدر
یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۱)

**بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه به وُصلت گشته‌اند**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۲)

بله، وُصلت یعنی رسیدن، یکی شدن با معشوق و وصال. حالا، ما تصمیم می‌گیریم که پس از این لحظه، شناسایی همانیدگی‌ها با فضاگشایی و سوزاندن این‌ها قبله ما باشد. عبادت ما و قبله ما این است که این لحظه یک همانیدگی را شناسایی کنیم و بسوزانیم، یا اجازه بدهیم معشوق بسوزاند. وقتی می‌سوزد و از بین می‌رود، کوچک می‌شود محو می‌شود، بگوییم این یَجُوز است لایَجُوز نیست، مجاز است. برداشتن هر همانیدگی از مرکز من مجاز است، شما این را بگویید و تندتند بگویید که یادتان نرود. برای این‌که ما شمع هستیم، وقتی که هویت ما، وجود ما که همانیده شده، سرمایه‌گذاری شده در دردها و چیزها، آن دارد آزاد می‌شود و این شمع دارد می‌سوزد. اگر آزاد نشود نمی‌سوزد، من دارم به زندگی زنده می‌شوم. هرچه هم این هشیاری در مرکز من وسیع‌تر می‌شود و این فضا وسیع‌تر می‌شود، زندگی به من قدح بزرگتری می‌دهد.

امروز در غزل داشتیم گفت که تو «افزون ده قدح»، قدح را بزرگتر به من بده. خوب اگر می‌خواهی بزرگتر باشد، بیشتر بسوزان. ما دیگر الان فهمیده‌ایم که این گردها، همانیدگی‌ها، که بازیچه‌های این جهانی است، در مرکز ما کارافزایی می‌کند، به ما ضرر می‌زند. شما دیگر می‌گویید این یَجُوز و مجاز است که از مرکز من پاک بشود، پس همکاری کنید، با خداوند همکاری کنید. چه‌جوری؟ دارد می‌گوید:



«خواب را بگذار». یعنی لحظه به لحظه فضاگشایی کن به خواب چیزی نرو. توجه کنی که هر موقع فضای بیرون شما را تحریک می‌کند، مثلاً به یک هیجان می‌برد، شما می‌روید به خواب. اگر کسی موفق بشود عینک خشم را روی چشم شما بگذارد، یعنی شما خشمگین بشوید به خاطر یک چیزی، که معمولاً به خاطر ضرر به همانندگی‌ست که شما بیشتر نشدید یا کوچکتر دیده شدید، شما به خواب رفتید، به خواب خشم رفتید، به خواب رنجش رفتید، به خواب توقع رفتید، به خواب درد گذشته رفتید؛ «آه، یادم است که همسرم این حرف را گفته بود که من را کوچک کرده بود». خواب نرو، «خواب را بگذار امشب ای پدر من». و حالا بعد از این، بر کوی بی‌خوابانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی بگذر، بزرگان بگذر، یا کسانی که در این جهان هستند خواب نیستند بگذر. ببین آن‌ها از چه کوچهای رد می‌شوند؟! از کوچه عدم رد می‌شوند، فضا را باز می‌کنند، آن‌ها چگونه زندگی می‌کنند؟! مولانا چه سبک زندگی را پیشنهاد می‌کند؟ همین را می‌گوید: «بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند»، آن‌هایی که دیوانه شده‌اند را ببین، مولانا را ببین، بیت‌هایش را بخوان، ببین چه جوری فکر می‌کرده چه جوری می‌دیده؟! این‌ها همان‌طور که پروانه خودش را به آتش می‌زند می‌سوزد، به آتش وصل و یکی شدن با خدا برای من‌ذهنی یا برحسب من‌ذهنی کشته شده‌اند.

بنگر این کشتیِ خَلقان غرقِ عشق

اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

اژدهایی ناپدید دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

عقل هر عطار کاگه شد ازو

طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

بله، طبله یعنی صندوقچه. پس طبله‌ها یعنی همین صندوق‌هایی که ما همانندگی گذاشتیم، عطار هم ما هستیم که دکان داریم. هر دکان‌داری، هر عطاری که آگه شد از خداوند و مرکزش را عدم کرد، طبله‌های همانندگی را ریخت در آب جویی که از آن‌ور می‌آید، رد می‌شود از ما. می‌گوید که امشب خواب را کنار بگذار، با مرکز عدم نگاه کن. انسان‌هایی مثل مولانا را ببین، ببین که کشتیِ خَلقان غرقِ عشق است. خَلقان در این‌جا هم انسان‌هایی مثل مولاناست، هم همه مردم. درست است که ما سوار کشتی من‌ذهنی هستیم، ولی این دوباره در دریای یکتایی



دارد راه می‌رود. یعنی ما همه در آغوش خداوند هستیم. خداوند به‌عنوان فضای بی‌نهایت وسیع، ما را در آغوش گرفته است. ما فقط در این کشتی، نمی‌دانم برای چه نشستیم و نمی‌گذاریم ما را غرق دریا کند، نمی‌پریم داخل. نگاه کن اگر با مرکز عدم مثل مولانا نگاه کنی، خواهی دید که همه در آغوش خداوند هستند و خواهی دید که این عشق و این حالت یکی شدن با زندگی، می‌خواهد من‌ذهنی را ببلعد و این اژدها دیده نمی‌شود ولی بسیار دلرباست. وقتی یک قسمتی از شما را می‌بلعد، شما شروع می‌کنید به شادی و زندگی واقعی کردن و عقل مثل کوه را، یعنی من‌ذهنی مثل کوه را مثل کهربا به خودش می‌کشد و می‌بلعد.

مثل این‌که شما فضا را باز می‌کنید، اگر حقیقتاً باز کنید، این فضای باز شده مثل اژدهایی است که من‌ذهنی شما را خواهد بلعد و مولانا می‌بینید که دارد از شناسایی دوباره حرف می‌زند، از آگاه شدن. هر کسی با فضای گشوده‌شده و با دید عدم آگاه می‌شود که عشق یا خداوند مثل اژدهایی می‌خواهد من‌ذهنی ما را ببلعد بنابراین داوطلبانه همه صندوق‌های همانندگی را می‌ریزد به آبی که در اثر فضاگشایی دارد رد می‌شود. این آب چه است؟ آب حیات است، این خرد است، این شادی است، این برکت زندگی است که در اثر فضاگشایی دارد رد می‌شود؛ یعنی شما از این عقل استفاده می‌کنید، درحالی‌که دیگران می‌گویند دیوانه شدی، نه، شما داری درست می‌شوی، داری اجازه می‌دهی که عشق عقل مثل کوهت را ببلعد. شما می‌بینید که من‌ذهنی‌تان در اثر کار مداوم و لحظه‌به‌لحظه چه‌جوری بلعیده می‌شود. چه می‌بلعد؟ می‌گوید: اژدهای عشق. این چه‌جور اژدهایی است؟ با ذهن دیده می‌شود؟ نه. زشت است یا بد است؟ نه، دلربا است، هرچه که آن می‌بلعد، اگر آگاه بشوید، می‌گویید باز هم ببلع، باز هم این کار را بکن، بله.

رَو كَزِين جُو بَرْنِيَايِي تَا اَبَد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا اَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

اَي مَزَوَّرَ چَشم بَگشای و ببین
چند گویی: می‌ندانم آن و این؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷)

از وَبای زَرَق و محرومی برآ
در جِهَانِ حَيِّ و قَيَّومی درآ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۸)



پس مُزَوَّرٍ یعنی حيله‌گر، منظور من‌ذهنی است، مکار، دروغگو. وَا: نوعی بیماری، در این‌جا صرفاً معنی بیماری است و بیماری من‌ذهنی است. زَرَقٌ: حيله و تزویر هست و همین‌طور که می‌بینید آن آیه قسمتی از به‌اصطلاح سوره توحید هست. بله،

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

می‌دانید دیگر: و نه هیچ‌کس همتای او نیست، پس هیچ‌کس همتای خداوند نیست، معنی‌اش این است که هیچ‌کس یا هیچ‌چیز در این جهان همتای شما نیست، همتای هیچ انسانی نیست بنابراین جسم نباید در مرکز انسان باشد که انسان را مشابه چیزهای این جهانی می‌کند. اگر شما یک چیزی را در مرکزتان نگه دارید و بگذارید و برحسب او ببینید معنی‌اش این است که شما جسم شدید و شبیه جسم‌های دیگر هستید درحالی‌که نظیر شما در این جهان نیست همین‌طور که نظیر خدا در این جهان نیست، بله.

پس می‌گوید که: برو جلو، فضا را باز کن برو جلو برای این‌که از این جویی که در آن افتادی یعنی جوی آب حیات، جوی عشق که دارد الآن به چهار بعدت جاری می‌شود، بیرون نخواهی آمد؛ معنی‌اش این است که هرکسی واقعاً فضا را باز کند و این جوی خرد، عشق، برکت، شادی از او جاری بشود دیگر از این جو نمی‌آید بیرون، می‌فهمد که از همانیدگی‌ها زندگی خواستن، خوشبختی خواستن، هویت خواستن که بگو من که هستم غلط است و می‌فهمد که نظیرش در این جهان نیست. وقتی شما فضاگشایی می‌کنید و این فضا یک‌خرد و وسیع‌تر می‌شود، شما می‌فهمید که نظیر شما در این جهان نیست؛ برای این‌که دارید از جنسی می‌شوید که هی نگاه می‌کنید، این جنس خدا است در این جهان نیست، پس از جنس خدا شدن و درآمدن از من‌ذهنی که جسم است سریع‌تر می‌شود. برای همین می‌گوید: برو از این جو دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی و به‌عنوان من‌ذهنی به ما می‌گوید: حيله‌گر، ای حيله‌گر، ای من‌ذهنی چشمت را باز کن، کدام چشم را؟ چشم عدمت را باز کن، نه این چشم حسی را.

«ای مُزَوَّرٍ چشم بگشای و ببین»، چه چیز را ببین؟ بین که تو از جنس عدم هستی، از جنس جسم نیستی، نظیر تو در این جهان نیست. چقدر می‌گوید، انسان می‌گوید که: من نمی‌دانم، این را نمی‌دانم، آن را نمی‌دانم و این را مخصوصاً به کسانی می‌گوید که از راه دین و مذهب می‌گویند و مرتب می‌گویند لاله، لاله‌الاله یعنی این‌که من آفلین را در مرکز نمی‌گذارم، من از جنس آفلین نیستم، خداوند از جنس آفلین نیست، خداوند بت نیست، لا، لا، لا و الاله را نمی‌گویند؛ یعنی به او زنده نمی‌شوند. چقدر می‌گویی نمی‌دانم، من نمی‌شناسم، چقدر «لا»های



تو همه‌اش جسم است. هی می‌گویی «لا»، من نمی‌دانم، این تو را محروم می‌کند، اگر در ذهن بمانی، فقط بگویی من این نیستم، آن نیستم، پس چه هستی؟ اتفاقاً از این‌جا به بعد دارد می‌گوید که: لزومی ندارد بگویی که من این نیستم، آن نیستم، هی لا بکنی. بله من می‌دانم خداوند از جنسِ آفلین نیست، غیراز خدا هیچ خدایی در این جهان نیست، من هم شبیه هیچ‌کس نیستم، اما جسم هستم، این وَبَا است، این مرض است. مرض چه است؟ مرض تزویر است، حيله است. از مرض حيله و مکاری و محروم شدن از زندگی بالاتر بیا، به کجا بیا؟ به جهان حی و قیومی، به جهان زنده زندگی، زنده شو و به‌صورت ذات زندگی به خودت قائم شو، تو به جهان احتیاج نداری، لزومی ندارد یک‌چیزی در مرکزت باشد که برحسب آن خدا را بسنجی که آن بت است.

چقدر برحسب آن می‌گویی نه، نه، لا، لا، لا خوب شما به این همه که می‌گویی لااله الاالله، به الله اکبر هم زنده بشو که شما می‌گویید: فضا را باز می‌کنم و هرچقدر هم باز می‌کنم به او نمی‌رسم، بزرگ‌تر می‌شوم، بزرگ‌تر می‌شوم، بزرگ‌تر می‌شوم و این بزرگ‌تر شدن تو کو؟ هی می‌گویی: این را نمی‌دانم، آن را نمی‌دانم، «چند گویی: می‌ندانم آن و این؟»، پس می‌خواهی بگویی: آن چیزی که می‌دانم چه است؟ آن همان قسمت دوم است، زنده شدن به خدا.

توجه می‌کنید که ما من ذهنی را نگه می‌داریم، همه‌اش بت پرستی می‌کنیم، بعدش هم فقط انکار می‌کنیم که بله راست می‌گویید ما از جنس دیگر آفلین که نیستیم، خوب آفلین نیستی مرکزت آفل است. خوب این چه جور مکاری است؟ آفلین نیستی چرا حی قیوم را نمی‌گذاری مرکزت؟ چرا به او زنده نمی‌شوی؟ چرا به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده نمی‌شوی، بله.

اجازه بدهید این چند بیت را من با این تصاویر به‌اصطلاح به شما نشان می‌دهم و این یکی، این:

رَو كَزِين جُو بَرِنْيَايِي تَا اَبَد
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًا اَحَدٌ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

پس این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، را می‌گوید. وقتی مرکز عدم است، فضا گشوده شده یک جویی جاری است به تمام ابعاد شما، چهار بُعد شما و به مرکز شما. وقتی به این جوی شادی رسیدی، پذیرش رسیدی، آفرینندگی رسیدی و صبر و شکر و هشیاری حضور رسیدی از این جو دیگر تا ابد برنخواهی آمد. تا ابد نه این‌که

تا مرگ، الی‌الابد در این جویِ یکتا بودن با خداوند خواهی ماند و همین‌الآن متوجه می‌شوی که با این فضای گشوده‌شده چیزی در این جهان شبیه تو نیست و

ای مَزَّورِ چشم بگشای و ببین چند گویی: می‌ندانم آن و این؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷)

این، این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، را می‌گوید که این مَزَّور است برای این‌که چشمِ عدمش را باز نمی‌کند و نمی‌داند که اگر از جنس این نقطه‌چین‌ها نیست پس از جنس چه است؟ آن را نمی‌خواهد بداند فقط همه‌اش با ذهنش انکار می‌کند و این انکار، انکارِ ذهنی فایده ندارد و باید فضا را باز کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و ببینی و همین‌طور

از وَبای زَرَق و محرومی برآ در جهانِ حَى و قِیومی درآ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۸)

پس بنابراین این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که با این بیت آمده شما می‌بینید که این افسانه من‌ذهنی بیماریِ مکاری و حيله‌گری و محروم بودن از زندگی است که انسان ادامه می‌دهد، شما از این جور انسان‌ها نباشید و فضای گشوده‌شده و بی‌نهایت گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، و با عمق بی‌نهایت، انسان به ذاتِ خداییِ خودش قائم است؛ یعنی نگاه کنید که هیچ‌گونه نقطه‌چین در این‌جا وجود ندارد، همانندگی وجود ندارد که شما برحسب او ببینی یعنی به آن متکی باشی، بگویی که اگر این جسم نباشد، پولم نباشد، همسرم نباشد، بچه‌ام نباشد من به خدا زنده نمی‌شوم، این‌ها اول می‌آیند، این‌ها باید باشند، این‌ها باید در مرکز من باشند، نیست این‌طور. اول باید شما به حَى و قِیوم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، زنده باشید با عمق بی‌نهایت، بعد با همسرت، با فرزندت، با دوستانت، با انسان‌های دیگر که همه‌شان همسایگان تو هستند با عشق برخورد کنی؛ یعنی آن‌طور که این حَى و قِیوم می‌بیند و همین‌طور این بیت:

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را

در نیابی مَنهَج این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)



بله، مَنهَج یعنی راه روشن و آشکار که واقعاً با فضای گشوده شده، راه روشن راه خداوند و عشق به ما نشان داده می‌شود، خیلی ساده است. خوب ما می‌گوییم که در ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، خوب این نقطه چین نیستیم، آن نقطه چین نیستیم، این‌ها به اصطلاح دوران «لا» است، خوب «الآله» [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، را هم باید بخوانی، باید به آن زنده بشوی.

یک مدتی ذهناً، بله ما شناسایی کردیم که پولمان نیستیم، پولمان نقطه چین [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، است، فرزندان نیستیم، همسرمان نیستیم، دوستان نیستیم، مقامان نیستیم، تحصیلمان نیستیم، خوشگلی مان نیستیم، موهایمان نیستیم، جوانی مان نیستیم، باورهایمان نیستیم، رنجش‌هایمان نیستیم، بقیه دردهایمان نیستیم، شادی‌هایمان نیستیم، خوب پس چه هستیم؟ حالا، فضا را باز کن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ببین چه هستی.

شادی‌هایمان نیستیم، خوب پس چی هستیم؟ حالا! فضا را باز کن، ببین چی هستی! آن فضای گشوده شده به شما نشان خواهد داد و راهش بسیار روشن است. بنابراین می‌گوید در ذهن نمان. اگر در ذهن بمانی مرتب «لا» کنی، «لای ذهنی» به درد نمی‌خورد. همه این ابیات را باید شما بخوانید بارها تا بفهمید چه می‌گوید، کمی روشن‌تر بشود. حالا من این‌جا تا حدودی توضیح می‌دهم. پس می‌گوید:

تا نمی‌بینم، همی بینم شود

وین ندانم‌هات، می‌دانم بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۹)

یعنی باید بدانی کی هستی؟ خداوند هستی، عشق هستی.

بگذر از مستی و، مستی بخش باش

زین تَلَوْنِ نقل کن در استواش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۰)

چند نازی تو بدین مستی؟ بس است

بر سر هر کوی چندان مست هست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۱)



بله، استوا یعنی ثبات الهی؛ تَلَوْنٌ یعنی رنگ به رنگ شدن، تغییر حال، یعنی دیدن از طریق این همانندگی و آن همانندگی؛ پس، چی شد؟ گفت این کارها را بکن که نمی بینم من ذهنی، نمی دانم، نمی بینم، دیدن برحسب عدم بشود. این که نمی دانی در من ذهنی خدا چه جوری است، تا زنده نشوی، این همه «لا» خواندی تا «إِلَّا اللَّهُ» نخوانی، «ندانم هایت» «می دانم» نخواهد شد. «می دانم»، همین طور که در ابیات بعدی توضیح می دهد اثبات است؛ یعنی ما باید به او زنده بشویم، عیناً زنده بشویم، به او زنده بشویم، از ذهن باید بیرون برویم. دیگر «خداوند را به ذهن بیان کردن»، تمام شده است. برای همین می گوید که از مستی که مال ذهن است بگذر و مستی بخش باش. تا ما به زندگی زنده نشویم و فضا را باز نکنیم خودمان سرمست نشویم، مستی بخش نمی توانیم بشویم. اتفاقاً وقتی مستی بخش هستیم می فهمیم که از جنس زندگی شده ایم.

می گوید از مستی بگذر، چون مستی تجسم ذهنی است. خیلی ها فکر می کنند مست هستند، مست به شراب ایزدی هستند که نیستند. اگر شما فکر می کنید مست هستید، پس نیستید. اگر فکر می کنی به حضور رسیدی، واقعاً نرسیدی. اگر به حضور می رسیدید شما، یعنی از من ذهنی خارج می شدید، خودتان نمی فهمیدید که خارج شدید. ممکن است دیگران بگویند که شما مستی بخش هستید. اگر آن ها صادقانه این را بگویند، از روی تملق نباشد، احتمال دارد که واقعاً حرفشان درست باشد و شما به یک جایی رسیده اید؛ یعنی تاحدودی به زندگی زنده شده اید یا شاید هم شده اید به طور کامل، یعنی چیز بعیدی نیست. علت این که ما این همه می گوئیم این مشکل است، باز هم همین شرم و حیای بی جهت من ذهنی است.

ما اصطلاحاً فیزیک دانان می گویند «اینرسی»، یعنی به انگلیسی inertia یعنی هر چیزی در جهان وضعیت خودش را حفظ می کند. ما هنوز همانندگی ها را در مرکزمان نگه می داریم و آن ها جاذبه دارند، جذب می کنند ما را و نگه می دارند؛ بنابراین وضعیت را می خواهیم حفظ کنیم تا یک تکانی به ما داده بشود و این ابیات تکان دهنده است. می گوید از تَلَوْنٌ، یعنی از طریق این همانندگی دیدن، بعد آن همانندگی دیدن، باید از این فکر پریدن به آن فکر همانیده، آن جوری دیدن؛ تَلَوْنٌ یعنی رنگارنگی. نقل کن به بی نهایت ثبات الهی، زنده شدن به او که در بیت های قبل گفت زندگی قائم به خود، نقل کن به آن جا. فضا را بی نهایت باز کن.

می دانید این فضای بی نهایت باز شده در درون که آسمان درون است، به صورت عمق بی نهایت هم تجربه می شود. یعنی این ثبات یک جوری است که شما متوجه می شوید که حرف های مردم و کارهای مردم، جمع یا فرد، روی شما اثر ندارد دیگر. شما این ثبات را که زنده شده اید به زندگی از دست نمی دهید، تَلَوْنٌ ندارید، این طوری نیست که یک کسی بیاید یک حرفی بزند فکرتان عوض بشود، یا مثلاً هیجانان مختلف به شما دست بدهد؛ اگر



مستی بخش باشید شما به آن درجه رسیده‌اید. بنابراین می‌گوید به مستی من ذهنی یا مستی‌های کوچک بسنده نکنید.

«چند نازی تو بدین مستی؟ بس است»، و از این جور مست‌ها که شراب انگوری خورده‌اند، حالا تو هم شراب غرور من ذهنی را خوردی، در کوچه‌ها تلوتلو می‌خورند. قدیم خوب مردم مشروبات الکلی می‌خوردند و از آن میخانه که می‌رفتند خانه‌شان در کوی هی تلوتلو می‌خوردند و می‌گوید بر سر هر کویی مست من ذهنی زیاد است، تو بیا مستی باش که مستی می‌بخشد. به‌رحال،

گر دو عالم پُر شود سرمست یار جمله یک باشند و، آن یک نیست خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۲)

این ز بسیاری نیابد خواری خوار، که بُود؟ تن پرستی، ناری

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۳)

گر جهان پُر شد ز نور آفتاب کی بُود خوار آن تف خوش‌التهاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۴)

تَف یعنی حرارت. پس می‌گوید که اگر دو عالم از یار یعنی خداوند سرمست بشود همه‌شان یکی هستند. پس همه انسان‌ها به یک هشیاری مست می‌شوند، یعنی در جهان یک هشیاری وجود دارد. همین‌طور که گفت در غزل امروز، گفت همه ما اتاق‌های مختلف هستیم و در اتاق‌های مختلف از روزن‌ها یک خورشید می‌تابد، این هم خورشید خود زندگی‌ست، خداست و اگر انسان‌ها بیابند سر روزن، همه یک خورشید می‌بینند. ما اگر همه‌مان برویم بالای جو زمین متوجه خواهیم شد که یک خورشید وجود دارد و همیشه می‌تابد، خورشید آسمان یکی است به ما می‌تابد و زمین چون می‌چرخد دچار شب و روز می‌شویم و اگر ما سر روزن‌ها بیاییم، توی اتاق نباشیم همه انسان‌ها، متوجه خواهیم شد که یک خورشید زندگی، یک خدا وجود دارد، دارد می‌تابد؛ همه ما او هستیم.

پس بنابراین همه‌مان یک هشیاری هستیم و این یک هشیاری خوار نیست؛ یعنی نباید فکر کنیم همه به حضور زنده بشوند، این بی‌مزه می‌شود، یعنی چی؟! تنوع خوب است. برای همین می‌گوید این هشیاری از بسیاری، یعنی همه انسان‌ها هم به او زنده بشوند، حوصله آدم را سر نمی‌برد، خسته‌کننده نیست. اما خوار، آن چیزی که خسته



می‌کند، کارافزاست، این من‌ذهنی است که صاحبش تن‌پرست و به‌اصطلاح پر از درد است، از جنس درد است. خسته‌کننده و کارافزا و گرفتاری ایجادکننده، این من‌ذهنی‌ست. می‌گوید اگر همه جهان از نور همین آفتاب پر بشود، یعنی همه‌جا خورشید بدرخشد، هیچ ابری نباشد؛ کسی می‌آید می‌گوید که «این خورشید امروز می‌درخشد، ابر نیست، چقدر بد است واقعاً، گرمای ملایمی دارد من واقعاً بدم می‌آید از این.» همچون حرفی کسی می‌زند؟ نه! همه می‌گویند «چقدر خوب است! یک گرمای ملایمی، یک باد هم دارد می‌آید به‌به‌به! ابری هم نیست دل ما شاد است.» پس خورشیدِ زندگی هم در ما طلوع کند، ما هرکسی را ببینیم، می‌بینیم این شخص به فراخور حال خودش، به سبک خودش که زندگی تعیین می‌کند، دارد زندگی را بیان می‌کند. الآن نگاه کنید هرکسی می‌آید پیغام مولانا را در این برنامه می‌خواند. هرکدام به‌صورت زیباست. هیچ شما می‌گویید که این پیغام چی بود واقعاً؟ اگر از فضای خلاق درآمده باشد. اگر از طرف زندگی درآمده باشد، شما می‌بینید همه‌شان یک چیز می‌گویند، ولی هرکدام برای خودش زیباست.

این برنامه هم همین است، برای چی شما نشسته‌اید نگاه می‌کنید؟ برای این‌که این شعرهای مولانا همه یک‌چیز را می‌گویند. می‌گوییم آقا از فضای ذهن و همانندگی و هم‌هویت‌شدگی بلند شوید بروید به فضای یکتایی. ولی هرچه که می‌گوییم می‌بینیم که زیباست و ما خوشمان می‌آید.

این هم حدیث است می‌گوید:

«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»

«مؤمنان یک تن اند.»

(حدیث)

یعنی انسان‌هایی که به زندگی زنده‌اند یک تن هستند. بله،

لیک با این جمله بالاتر خرام
چونکه ارضُ الله واسع بود و رام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۵)

گرچه این مستی چو باز آشهب است
برتر از وی در زمینِ قدس هست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۶)

رَو سرافیلی شو اندر امتیاز در دَمَندهٔ روح و مست و مست‌ساز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۷)

ببینید «در دمندهٔ روح و مست و مست‌ساز» را امروز در غزل گفت، این‌جا هم می‌گوید که هر کجا می‌روی باید مست باشی و مست‌ساز باشی و روح بدمی. در این‌جا می‌گوید مثل سور اسرافیل یعنی شیپور اسرافیل که دمیده می‌شود و همهٔ مرده‌ها زنده می‌شوند. شما هم مثل اسرافیل به شیپورِ حضورت بدمی، تا تمام مردگانِ من‌ذهنی زنده بشوند. بله، اَشْهَب یعنی سیاه و سفید؛ باز اَشْهَب: باز سفید هست، باز زیباییست که اتفاقاً در مناطق جنوب ایران هم هست خیلی زیبا. بله می‌گوید که توجه کن که هرچقدر هم مست بشوی، این مستی هم می‌تواند مستی ذهنی باشد، هم مستی اندکی به حضور باشد یا مستی زیاد به حضور باشد؛ می‌گوید که باید باز هم بالاتر بروی. با این همه اوصاف باید هر جا هستی باید بالاتر بروی، برای این‌که زمین خدا بی‌نهایت است و رام است.

توجه کنید زمین خدا فضای گشوده شده است. دو جور زمین داریم، یکی زمین خدا است که اَرْضُ اللَّهِ است، یکی هم زمین همانندگی. زمین همانندگی نه واسع است و نه رام است. رام در مقابلِ من‌ذهنی آمده که ستیزه‌گر است، واکنش‌گر است، خشن است. ولی فضایی که در درون ما گشوده می‌شود هر چه قدر شما باز می‌کنید هی باز می‌شود. می‌گوید، هر جا هستی باید بیشتر بشوی، وسیع‌تر بشوی، برای این‌که زمین خدا به اصطلاح هی کِش می‌آید، بزرگتر می‌شود و رام است.

گرچه می‌گوید مستی شما مثل باز سفید است ممکن است که خیلی خوشت بیاید از مستی‌ات، این مستی من‌ذهنی است یا مستی در مراتب پایین است، اما بدان که برتر از این مستی که شما دارید در سرزمین قدس است. قدس فضای بی‌نهایت باز درون ما است، زمین قدس؛ پس قدس واقعاً، حالا اسم جایی است ولی نمادش فضای بی‌نهایت وسیع مرکز ما است، که می‌گوید، رام است. رام به این معنی هم است، هر کسی این زمین را در مرکزش باز می‌کند، درونش بی‌نهایت می‌شود، واقعاً نرم است، لطیف است، فضاگشا است. برای همین است که می‌تواند به من‌های ذهنی کمک کند. یکی از به اصطلاح ابزارهای قضا و کُنْ فُکَانَ، یعنی خدا، همین رام بودن فضای گشوده شده در درون انسان‌ها است. هر چه قدر بیشتر باز می‌شود، و شما اگر به انسان‌ها می‌رسید فضاگشایی کنید آن‌ها در فضای گشوده شده شما قرار بگیرند زودی تغییر می‌کنند. شما اگر فضای عشق را در اطراف یک بچهٔ ستیزه‌گرتان باز کنید ولو این‌که تا حالا با او ستیزه کردید؛ یکی شما می‌گویید یکی او می‌گوید، شما فکر می‌کنید فرزند سیزده، چهارده ساله خودتان را متقاعد کنید به حرف‌های خودتان که خیلی منطقی است، نه



نمی‌توانید. اما فضای باز شده در درون شما رام و وسیع است، اگر شما آن را باز کنید که فضای عشقی هم است فرزندان شروع می‌کند به تغییر، و تا کجا باز می‌شود؟ تا به اندازه بی‌نهایت. می‌گوید که، تو باید بروی از نظر مقام به اسرافیل برسی که در شیپورش می‌دمد و همه مردگان زنده می‌شوند. و تو هم باید مست بشوی و مست‌ساز بشوی و روح بدمی در انسان‌های مرده در قبرِ ذهن. حالا ببینیم شما می‌توانید بشوید؟ بله. خوب این‌ها آیاتی که مربوط به همین چیزهایی که خواندیم است:

«إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا»

«کسانی هستند که فرشتگان جانشان را می‌ستانند در حالی که بر خویشان ستم کرده بودند. از آنها می‌پرسند: در چه کاری بودید؟ گویند: ما در روی زمین مردمی بودیم زبون گشته. فرشتگان گویند: آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن مهاجرت کنید؟ (آنها می‌گویند نه، ما ندیدیم متوجه نشدیم) مکان اینان جهنم است و سرانجامشان بد.»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۹۷)

خوب کاملاً مشخص است دیگر. سوره نساء، آیه ۹۷. می‌گوید که، انسان‌هایی که با من ذهنی می‌میرند فرشتگان از آنها می‌پرسند که، چرا به خودتان ستم کردید؟ چرا در من ذهنی ماندید؟ و دوباره می‌پرسند که، در چه کاری بوده‌اید؟ می‌گویند که ما مردمی بودیم در روی زمین بسیار پست بودیم، زبون گشتیم، ظلم شد به ما. فرشتگان می‌گویند آیا فضا در درون شما پهناور نبود رام نبود بگشایید؟ که به آنجا بروید از به اصطلاح زمین، از این من ذهنی، از ذهن بروید به آنجا مهاجرت کنید؟ آنها دیگر مُرده‌اند رفتند و فرصت را از دست دادند پس بنابراین مکانشان جهنم است و سرانجامشان بد. و این سؤال را هر لحظه از ما می‌پرسند. داستان به این ترتیب شروع شد دیگر، گفت این لحظه خداوند آمده می‌گوید که خوب من قرار بود این‌جا ملاقات کنیم، شما بیداری یا خواب؟ ما خواب هستیم، با گردگان‌ها مشغول هستیم. شما ببینید که آیا با گردوها مشغول هستید یا بیداری؟ همین‌طور این آیه:

«يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ أَرْضِي وَاسِعَةٌ فَإَيَّيَ فَاعْبُدُونِ»

«ای بندگان من که به من ایمان آورده‌اید، زمین من فراخ است، پس تنها مرا بپرستید.»

(قرآن کریم، سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۵۶)



گردوها را نپرستید، بت‌ها را نپرستید، همانیدگی‌ها را نپرستید، فضا را باز کنید، آن‌ها را از مرکزتان بردارید ببینید که ارض‌الله یا زمین من چه قدر است، بی‌نهایت است. همین‌طور این:

«هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ ذُلُولًا فَأَمْشُوا فِي مَنَاكِبِهَا وَكُلُوا مِنْ رِزْقِهِ وَإِلَيْهِ النُّشُورُ»

«اوست که زمین را رام شما گردانید. پس بر روی آن سیر کنید، و از رزق خدا بخورید. چون از قبر بیرون آید به سوی او می‌روید.»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۱۵)

«از قبر»، در این جا قبر من‌ذهنی است، ذهن است. همین‌که بیرون بیاید به سوی او می‌روید. پس بنابراین زمینش را که ارض‌الله است رام ما گردانده است. کافی است که ما فضاگشایی کنیم. این رام شدن زمین، این معنا را دارد که فضاگشایی آسان است. منتها در این لحظه ما از ابزار قضا و کُنْ فَكَان استفاده نمی‌کنیم. ما از وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد استفاده می‌کنیم، آن را اساس می‌دانیم. قضاوت‌های ما مطرح است؛ این بد است این خوب است، این بد است این خوب است، این همانیدگی من را زیاد می‌کنند آن یکی کم می‌کند، من می‌ترسم. پس بنابراین ما فضا را باز می‌کنیم در این زمین سیر می‌کنیم و از غذای نور می‌خوریم و به این ترتیب از قبر ذهن بیرون می‌آییم، همین‌که بیرون بیاییم به سوی او می‌رویم. و:

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن

خویش را بینی در آن شهر کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)

«تو ببند آن چشم و»، یعنی چشم من‌ذهنی را ببند خودت را تسلیم کن، فضا را باز کن، یک‌دفعه خودت را در آن شهر قدیمی می‌بینی. یعنی در فضای یکتایی. بله.

مست را چون دل مزاح اندیشه شد

این ندانم و آن ندانم پیشه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۸)

این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟

تا بگویی آنکه می‌دانیم، کیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۳۹)

نفی، بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۰)

این دل ما، یواش یواش که جلو می‌رویم مزاح اندیشه می‌شود، یعنی برایش مهم نیست دیگر همانندگی‌ها. و اگر مزاح اندیشه شد در این صورت می‌گوید این را نمی‌دانم، آن را نمی‌دانم، این من نیستم، آن من نیستم، این همانندگی من نیستم. ولی این سؤال را می‌پرسد که این نیستم، آن نیستم برای چه است؟ یا این را نمی‌دانم، آن را نمی‌دانم برای چه است؟ برای این‌که آن چیزی را که می‌دانی بگویی. این چه است؟! «تا بگویی آنکه می‌دانیم، کیست؟» شما می‌گویید این خدا نیست، آن خدا نیست، خیلی خوب، پولم خدا نیست نمی‌پرستم، ولی هنوز در مرکز است! بچه‌ام خدایم نیست این نمی‌پرستم، فلان چیز بت نیست نمی‌پرستم، مرکز ما باید خالی بشود، خوب این‌ها را گفتی، آن‌ها را هم بی‌اهمیت کردی اهمیت نمی‌دهی، راست می‌گویی، به شوخی برگزار می‌کنی. اما چرا نمی‌گویی آن‌که می‌دانی چه کسی است؟ چرا به خدا زنده نمی‌شوی؟

و ثبت یا اثبات و این کلمه به وسیله مولانا به حضور عینی و زنده شدن به خداوند، به حی قیوم اطلاق می‌شود. می‌گوید دیگر از ذهن باید بیایی بیرون. این‌که این را نمی‌دانم آن را نمی‌دانم این قبول نیست. باید آن‌که می‌دانی، آن‌که هستی را باید به نمایش بگذاری، عیناً، باید به آن زنده بشوی. «نفی بگذار» نگو من این نیستم، آن نیستم، بله این نیستم، از ثبت آغاز کن. یعنی یواش یواش فضا را باز کن و به او زنده بشو. فضای گشوده شده اثبات است. اثبات غیر از نفی است. نفی در ذهن است. شما با اثبات نفی کن، بگو من الآن به زندگی زنده شدم، دیگر به گفتار نمی‌آیم عیناً زنده شدم، یک عمقی دارم، یک ثباتی دارم، ساکن روان هستم. و بشو؛ نه این‌که فقط حرفش را بزن. بله. مزاح اندیش: یعنی شوخ طبع.

نیست این و نیست آن هین واگذار آنکه آن هست است، آن را پیش آر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۱)

نفی بگذار و همان هستی پرست این درآموز ای پدر زآن ترک مست

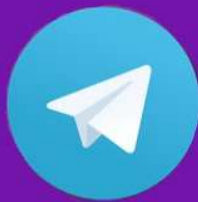
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۲)

بنابراین می‌گوید، نگو که خیلی خوب پول من خدا نیست، نمی‌دانم، همسر من خدا نیست، من این‌ها را نمی‌پرستم، این‌ها مال ذهن است. نیست این و نیست آن را کنار بگذار، آن‌که هست است «آنکه آن هست است»، یعنی خداوند، و تو که از جنس او هستی، آن را زنده کن. پس بنابراین نفی را کنار بگذار همان هستی واقعی یعنی خداوند را بپرست، یعنی به آن زنده بشو و این را از داستان ترکِ مست که دنبالش می‌آید یاد بگیر. همین‌طور این بیت:

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳)

پس چشم من‌ذهنی را ببند و فضا را باز کن، خودت را تسلیم خداوند کن، یک‌دفعه خواهی دید که در آن شهر قدیمی فضای یکتایی هستی.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText